[illegible]

در تاریخ ۱۰۸۳ در هندوستان وفات کرده

دیوان بسم الله الرحمن الرحیم میر صیدی

نه تنها از خرام [illegible] تسخیر جانها / از جا درآمد [illegible]

[illegible] تمام بالا / [illegible]

[illegible] / پروانهای [illegible]

[illegible] / [illegible] ناز [illegible]

[illegible] چو گل [illegible] / [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] / [illegible] دسته دسته گل

[illegible] عکس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

روزی که با [illegible] عشق [illegible] نهادم / صیدی [illegible] وصل تو آواز [illegible]

نکند [illegible] دلم را ز غم روز [illegible] / قیمت سنگ کسی کی کند از گوهرها

گل [illegible] جدا [illegible] / باور [illegible] کند گرمی [illegible]

[illegible] / [illegible] که در بار [illegible]

[illegible] / پرس ای مرگ [illegible] نصیحت [illegible]

غنچه [illegible] خوی [illegible] داریم / [illegible]

از صفایی که [illegible] ارم / نکنم [illegible] شب مهتاب گل [illegible]

شهرت از بخت نداده سخن ما صیدی / در شب تار [illegible] نقش اختر [illegible]

[illegible] اگر [illegible] را / [illegible] خرابات [illegible] کباب

[illegible] / در گل [illegible] گلاب را

[illegible] دیده ما القدر [illegible] / [illegible] چشم [illegible] خواهد

باشد مگر نصیب تو از خاتم ترا
عیشی بدست داده زبان گدا
با آنکه روی در هم ابر است فیض ناک
کشتم کشاده روی سپند وسی برا
رو دیده که سوی ماست نظر حیر میکند
یارب چه روست آنکه طرف این نقابرا

صیدی نصیب نیست از این طبع منعمی
گر بوی گل بدیده شکست خوابرا

ز جور رنگ شکوه نکنیم عیب ما
خاموشتر ز غنچه نبود عندلیب ما
[illegible] بانجواه
تنگ غنچه نبود درکه ادب ما
[illegible] برای چه تقصیر میکنیم
آماده ملامت کشتن بار از وی ما
[illegible] تنگ وقت پرسشم ای وفا بیا
گر چاره دست میکند اینک طبیب ما
[illegible] اه و دل [illegible] منجر
آیینه نکته لب بندد حبیب
[illegible] غنچه را [illegible] التفات نیست
نقش [illegible] سنگ شد [illegible] رقیب

گر خصم در مست رسیدی عجب مخواه
سیلاب راه تفرقه بندد نصیب ما

نزار

در بزم بهار نشد فرصت آنقدر مارا
که هم ترانه بلبل کنیم منقار را
هوای وصل ندارم هر دو بستر سوگند
اسیر عشق نمیداند این منت را
ز سیر گلشن معنی از آن بنجار خوشم
که چیده اند حریفان رفته گلها را
حذر ز آتش که نه که گر نفس تنگ شد
تنور آتش سوزان کنند دریارا

خط زیاد کند شورش دل صیدی
که این غبار چو مشکست زخم دلها را

ز بس مروت سرشار در دلست مرا
شکستن دل خود نیز مشکلست مرا
بدام موجه رنگ از نگاه بوالهوسم
کجاست خط که درین دور طالع جلست مرا
ز بسکه محو حجاب لقایم نمیدانم
کدام شیوه حسن تو قاتلست مرا
بجز طریق ادب در خصم کموی توبه نیست
گذر همیشه ازین راه مشکلست مرا

بگو بجاشنی گفتگوی صیدی نیست
قسم بعشق که این نکته از دلست مرا

احتیاج خط نباشد روی نیکوی ترا
چه نکو بست آینه روی ترا

سینه را از داغهای تازه گلزار کن / تا به سیر این بیابان آرم آهوی ترا

بیقراری در جگر دارند راز دیگر / شعله آهی که دارد گرمی خوی ترا

هیچ آرایش زلف تو آتم چمن شانه نیست / هیچ فایده ندارم ازانکه سوی ترا

خوب شد ای گل که صیدی را ز چشم انداختی
سوی خود میخواست دایم چشم جادوی ترا

بر نیاید نفس صبح دم لبهای ما / چیز رگ سنگ سیاست سحر دارد شب ما

در گلستان چمن رخصت آزادی نیست / جمعه طفلیست که کم بخته از مکتب ما

دلم امروز بر شانه ز انگشت کبود / سخت ترسم که برآید ز کسی مطلب ما

صحبت نفس زلیخا باعث نافرجیست / مصلحتهاست که درمان نپذیرد تب ما

که دل بخت تو از طالع ما زمزمه شد / یکسر شرارت چه تاثیر بد کوکب ما

غیر وصل تو که آنهم ز خدا خواسته‌ام / در فراق تو نجنبیده بجز فرق لب ما

صیدی از کار جهان گوشه نشین باش
پرده از روی گناهی نکشد مشرب ما

نسیمی کو که بگشود چاک سازم سینه خود را / چو گل از رنگ هر فن آورم آیینه خود را

صفای خاطر کینی بگیرد از صفای سینه من آرزو / به از خود میدهم عمر دراز دیرینه خود را

با صیدی که شاید ناوک نازی رسا افتد / هدف از خود نمی‌سازم بجز این سینه خود را

تماشای صفای باطن عشرت است از خاطر / بجای می‌فروشم خرقه پشمینه خود را

حباب اشک و آه ناله در عشقت نمیدانم
بجز سیم نیازی در عیار گنجینه خود را

با این [illegible] که از آن [illegible] صیدی بدل / حباب عشق میگیرد همین آیینه خود را

همچو بلبل میکند و ناله آهنگ مرا / بوی گل تعلیم تمکین میدهد بی رنگ مرا

اشتیم با هر کسی را خصم [illegible] صرف نیست / فرصت صلح نباشد در قفا جنگ مرا

باتعلل بسکه بر روی نشستم چمن غبار / میتوان بشکستن به این گرانی زنگ مرا

بسکه در راه طلب [illegible] / [illegible] صحرا [illegible] تنگ مرا

بسکه از هجر لبش یار خوشیم صیدی ز هم / [illegible] دل [illegible] تنگ مرا

صبا هرگاه می‌آرد شمیم دلنوازم را
لب حد حقیقت می‌برد عشق مجازم را

بذوق وصل او چون گل در آب و آتشم بازی
بدل نه برهم افغان حاصل سوز و گدازم را

نه خود گفتن سکو دارم نه یاران سخن گوئی
ز هر سو بسته از چین جبین راه نیازم را

غرور حسن با هیکسی عاشق نمی‌سازد
خدا یا اندکی هشیار گردان بی‌نیازم را

چه باد انصاف نفهم بجه اندازم صیدی
که پنهان باد دل صد جا که می‌خواهند رازم را

در بزم یار نفهمد کسی زبان مرا
فغان چو شعله ادراک سوخت جان مرا

ازان جواب ولی نکنم قرار نیست
که دیده اند در آشوب که زبان مرا

چه غم ز باد خزانش که نم بزمین بندد
اگر نه بالهمی سازی آشیان مرا

دارد حقیقه اهل حسن نه بزم منت
که بسته اند به خون بخیه داستان مرا

چرا نه باله دار گلستان نیاز آرم
که زخم سنگ ملامت شکسته استخوان مرا

بیان بوسه داد طفل در جان بر جسم
مگر خدای دهد بر جسم دستان مرا

ذوق از بهار نیست بجهان فتاده را
گل می‌تواند آفتاب نبود بزم باده را

غافل ز خود مباش که در بزم انتقام
کرم قدح کنند جهان ساقی را

درگیر سخن جدا افتاده که بود
یک دم توانی شناختن از خود زیاده را

ناپاک زاده کان تحمل کینه‌اند
واجب شمار تربیت پاک زاده را

بدرا بره بسیار محو لغزد راه حق
تیغ کشیده نام نهد جاده را

یا اگر ز عالم افتاده که خبر
بر جسم خویش نشئه فاده را

صیدی ز روی یار که عمرش دراز باد
گل برگرفت نسخه [illegible] را

پیش ما عیب بینی هنر دشمن‌ها
همه از دیدن انصاف نبود دیدن‌ها

ایمن از دیدن ما باش که [illegible]
بسته بر طوق وفای تو سر گردن‌ها

منت نور لعل خنده گشاده از مهر
از تو هم [illegible] دل خوردن‌ها

ناله ما اثر شعله آتش دارد
رنگ بر صورت دیبا شکند شیون‌ها

لب که اسلام دستی محبت دارم
جیب عاشق نتوان دوختن از سوزن‌ها

چمن گل ابر ز دریا گل ما سیراب — منت شبنم و باران نکشد گلشن ما

چه بهره خیزد از آرزو هوس گداخته را — بهار فیض نباشد چمن نساخته را

همان ندیدن اغیار و دیدن یار است — جدا ز وصل مه امید دیده باخته را

امید خیر و تمکین ندارد از دو کون — که رنگ و بوی نماند گل گداخته را

چو آرزوی تو از دست غم دلی دارم — که غصه میبرد از یاد ملک تاخته را

بجو لشن راه ده لفقد ربودی صیدی — که عیب جو نکند آینه نساخته را

گر ز غم رنگ نماند برخ طاقت ما — بشامم نرسد بوی گل حاجت ما

صرفه از عاجزی ما نبرد قوت خصم — موی را از کشش زنجیر کند جرأت ما

اینجهان در نظر همت ما خار نمود — بجهان دگر انداز فلک عزت ما

از چه هم صحبت ما لاف حقیقت نزند — که ندارد ز کسی چشم طمع الفت ما

صیدی آنجا که رضای دل معشوق بود
از سر هر دو جهان میگذرد همت ما

نمیخواهم فلک باشد نصیب دوست رس ما را — که میترسد شود پروانه شب شمع مفلس ما را

ز بیداد کشش نالیدیم هر گه جان آزرد — که خاموشی بود از خاطر فریادرس ما را

چه راحت اینکه تا گلگان ما را شعله میکرد — نسیمی میزند بر خواب آهنگ جرس ما را

فقیر تحمیم اگر بر باره باد صبا بندی — بهر طرزی که میخواهی برآور در قفس ما را

جهان شد پر غبار آرزو صیدی دعا کن که
که ننشینند بدامان دل این گرد هوس ما را

فتاد

تا بر آمد قدت از گلشن خوبی کامها — سرو را خوار چمن کرد برآمدها

غربت و کام روا این سبب بند و قفست — بوطن میبرم لذت ناکامیها

ره نبردم بفسونی که ترا صید کنند — میکنم خاک بسر از غم بدنامیها

باده در موسم گل نشاه دیگر دارد — یاد رخسار تو و خون دل آشامیها

درد یاری که چهد بر رگ محبت صیدی
زیب پیراهن بخت سیه فامیها

بنگر آفت خیز مگذر از دل مهتاب ما — میتوان کرد آتش زندگی در آب ما

ببو روش از پرگار صفحهٔ تقویم ساخت / ناخن نمکدان خواب آلودهٔ خواب ما

ناتوانی در مزاج غافلان صحت است / بر منجم انداز جا کردن سیلاب ما

بی‌نیازی را بنای آشنایی حکمت است / باور نکرد نیست بنگر خواهش احباب را

شب اگر تار است با کم نیست صیدی بیا / پرتو جام سهیلی بس بود مهتاب را

نشد که مهر کسل ما به قبر سینهٔ ما / شبی رود که تو خواهد بیاد کینهٔ ما

ز هیچ سو دل ما را امید ساحل نیست / بعکس موج سفر میکند سفینهٔ ما

دل از هزار مصیبت به سنگ باز گرفت / که بهر خرج غمت جمع شد قرینهٔ ما

جواب گریهٔ شبنم آنقدر که باز شود / بهم رسند اگر جا کجای سینهٔ ما

قدم به تربت ما نه که بهر اشارت / ز خاک هیچ گل آمد برون دفینهٔ ما

ز طعنه خاطر ما را شکست تفرقه نیست / شکفته میشود از سنگ آبگینهٔ ما

در حقیقه شد که نباید بگو ما صیدی / کجاست بیداد و دل بی کینهٔ ما

مشتری بود به افسر میرزائی را / گندم از خانهٔ همت و میرزائی را

از پی رقعه چه بر بال و پر سیمابی / از خرالینه پس تقاضای زر میرزائی را

خود فروشی ز من ارزانی نخواهد خرید / میفروشم بهای گوهر میرزائی را

جامهٔ کهنه زبان نرساند به نسب / رنگ ضایع نکند جوهر میرزائی را

صیدی از خویش سیه روز تری میخواهم / تا بیاموزم این اختر میرزائی را

جان شگفته کند بر تو زند کاغذ را / گر رنگ بو رو کردا و چو کاغذ را

ز آستان تو کاهی چو کرد بر خیزم / که سجده تازه کنم شکر ناتوانی را

ز بس شکست دلم از کار رفت میترسم / که بر غرور کند حمل سینه بانی را

کشیده بر که از ابلک ... چرخ / که کم شده است سر رشتهٔ کاروانی را

علاج درد دل است خوانی زخم صیدی / دوا است لطف نهانی زخم نهانی را

غفر رو نمودیم نکو حاجت ما / امید کرد تا شد کمند و حاجت ما

زآفتاب جمال تو فیض می‌یابد
شکفته است از آن رو بهار حیرت ما

ببوی باز چه بی‌اختیار می‌آیی
اگر نمی‌کشدت جذبهٔ محبت ما

چه لازم است که عذر نیامدن خواهی
ترا بهانه درین بس بود وحشت ما

برنگ غنچهٔ گل سوی ما نیا [illegible]
عبث جدا ز لب بلبل نکنی صحبت ما

بصیدی از سر تحسین چه خوب گفت نجیب
که تو شاعری آخر شد بدولت ما

که یاد کرد و دگر حسن تیز چنگ ترا
که بر چمن زند غیرت شکسته رنگ ترا

براز اشارت انگشت غنچه می‌دانم
نشانه کرد دل بلبل شود خدنگ ترا

مباد در غلط افتی ز مهر ماه که هست
برو بره ذره کشوده است چشم تنگ ترا

ز خوردنش دل دیوانه نیست می‌گردد
شرار ز آتش می داده اند سنگ ترا

ترا گمان حیات ابد بجوش وجوح
نهاده شیشهٔ ساعت اجل درنگ ترا

ز خوار گفتن صیدی ترا چه غم که فلک
باعتبار رسیده است نام و ننگ ترا

دگر هوس نکند دل بهرزه جنگ مرا
دماغ شیشه شکستن نماند سنگ مرا

شبیه من نتواند کسی ورق کشید
که هیچ رنگ ندارد شکست رنگ مرا

غمم نگشت به از شادمانی ظفر است
خوشم که طالع فیروزی نیست جنگ مرا

بجای آنکه شان نوبکه مظلوم
بحرف بکوشش نشان میدهد خدنگ مرا

ز سعی خویش گشادی نداد در صیدی
جز اینکه عقدهٔ دل سعی کرد جنگ مرا

من آن کسی‌ام که بخنجر از دو برم دل را
چو زخم بوسه دهم نو دست قاتل را

غریق ورطهٔ عشق تو جان نبرد به کنار
اگر بچشم کشند سوی خویش ساحل را

ببین برتبهٔ مطلب مبین بکثرت نخل
که راه دور کند چون بهشت منزل را

[illegible] بیدهای خوش ادم
که ذوق سعی نماند مراد حاصل را

ستم بر آن لب نازک مکن بگفتن تلخ
ببرگ غنچه میالای زهر قاتل را

درین زمانه که آهو عمر حرص ورا
ز زیب دانه تو لیکن داد مرغ بسمل را

بیا بسیر گلستان که روی صیدی زرد
که نوبهار برآراسته است محفل را

میروی الکوش بر فریاد بیباکی کجا
اضطراب میبرد با این غرفنا کجا

جام می سرگرم قتلی سد بلانت کرده است
تا کشد نازت عنان از دست بیباکی کجا

میروم آزرده از کویت فریبی بود دل
بر چراغم تا زند دامان مهوشناکی کجا

ای که عالم کشته و خوبرویان دیده
دیگر دیده بگو حسن پاکی کجا

طالع وارفتنها در جای خودم نارسا است
میکند آن شوخ مارا صید فتراکی کجا

صیدی این تن پرور تا کی منی لاف مگر
میکشد آخر سر انجام تنم خاکی کجا

دست و دل های فراخ از جود صاحب کمال
تنگ چشمی میکند سرگشته غربال را

بیخبر چون نقش بر گرد و ز پرواز نگاه
چشم بیباک که دارد و قطره آن خال را

عشق تا چون شمع سرگرم وصالم کرده است
میکنم لبریز از خود دامن آمال را

از نگاه حسرتم پرهیز کن دست ورا
میکشد از تاج دولت شهپر اقبال را

ابروش دارد بیالش اثر در گفتگو
گر سخن جوهر و هد تیغ زبان لال را

بر امید صحبت دل چون صنوبر خیده لم
در تب هجر لبش او بر رود مرهم تبخال را

رنگ بر آزادی دلهای سر دران مپر
دام در خاکست صیدی مرغ فارغبال را

خوش که تکلف نه در آتش کن مرا
از منت هزار کس آزاد کن مرا

از دل البوی وصل رهی غیر دیده است
بر من اگر گذر نکنی یاد کن مرا

گر خدمتی پسند نیاید ز من بگو
منم به توقف بنده ام ارشاد کن مرا

تا کی میان بیم و امیدم نشانده
ویرانه اگر نمیکنی آباد کن مرا

در بحث غیر اگر بزبان دل امیدهی
باری به بخشش قره امداد کن مرا

چندین چرا ز تندی من ناله میکنی
صیدی برو خیال پریزاد کن مرا

حاجت زندان ندارد عشق تدبیر ما
بس بود سررشته دلبستگی زنجیر ما

بیتو مارا داغ جان در ته کوه غمت
گر نمودیم از فراق امنیت دامنگیر ما

طفل راخوردی بر مه آورد مهر پدر
زینهار ای عشق کم کن از سر تقصیر ما

از نسیم نکهت گل چون مرا بر بو برنهم
بیدماغی خوش دماغی سوخت در تسخیر ما

میکند از بهر آمیزش ز ما پهلو تهی
شد درین زه خسته سلاطین و لشکر بر ما

ظلمت شبهای غفلت بسکه سد راه شد
بر نشد در دل چو صبح اندیشه شبگیر ما

صیدی از وحشی ما بوگفتن که زبونی منکشیم
جوهر شمشیر دارد خنجر تصویر ما

گر نخواهم تشنه داری چو جوهر شمشیر را
گردن تسلیم دارم عذر هر تقصیر را

همچو معشوق از خیال یار دارد بزم وصل
گل هم از تصویر میل بلبل تصویر را

تا شنیدم حرف جوی شیر دادم غنچه را
میزند بسیار بر سر سنگها تدبیر را

هر که شد خلوت‌نشین گوشه زندان تو
میشمارد سبحه اوراد حلقه زنجیر را

هر زمان در سینه‌ام دل مضطرب آید خیال
چشم دارم گشت یارب در پی نخجیر را

گر بلا بر تو گرد و روزگار آید بباش
چون بزیر مو نهان بینی حسن شیر را

صیدی از محشر چه پروا چون علم داریم و آل
صاحب دیوان ما طاعت کند تقصیر را

بخود سر سبز خواهم انقدر گلزار مکان را
که لبریز شکست دل کنم چون غنچه دامان را

بامیدی که یابم گوهر گم کرده وصلت
بمژگان یک بیک برداشتم ریگ بیابان را

چه رنگ آمیز صنعت این که دایم در تماشایش
تماشا بر نما سیر آید چشم حیران را

کمان خواجه بالاتر ز ابرو و جهانگیر کرد
بنقطه بالا دهد گرد حبابان را

دلم از سینه‌ام غمهای یار این خوشحال شد
نمیدیدم صیدی کاش این نوبت صفا را

بدان شوقم هوای گرد سر گردیدنت امشب
که خون رنگ صد پروانه‌ام در گردنت امشب

که چون فانوس دارد از درون شعله رنگم
که پرواز بلندش تا کنار دامنت امشب

چه جای غیر و در برت که از بسیاری غیرت
بدارم غم ز چشم بی‌نگاه روزنت امشب

نگاه مردم ز بیم غیر دزدیدن
گل با خار چیدن رو در راه دیدنت امشب

رقیب از وصل دارد اگر چه با سر کشیدن
به از نرگس نمیداند علاج سوختن امشب

وصال غیر خود دانسته بر کنعانم
چراغ کشته چشم ز روی روشنت امشب

برنگ گل دماغ از باده تر دارد صیدی
اگر خود پا دارد محبت گل گفتنت امشب

قطع امید از خود محتاج هجر یار نیست
برگ ما را سیلی باد خزان در کار نیست

ز ضعف از تیر می‌آید درشتی نرم باش
سایه ناهموار گردد چون زمین هموار نیست

جلوه آن سرو قد خوشست اما پیش من
نیشتر استادش را هیچ بار رفتار نیست

این غبار خط چه از شستی لب میکنند
سرمه را در چشم مسکینی شوخ هم در کار نیست

صیدی از محبت را به تهمت وا گذار
حسن عاشق مرشناسد حاجت اظهار نیست

برگ گل بهشت لب مرز بهشت نیست
مستی که هوشیار نشد چشم مست نیست

این شاخ گل بیاد که امروز روزگار
بر مطلبی جز دست ندارد شکست نیست

مرگ از محبت تو خلاصم نمیکند
ور زیر خاک نیز دلم پای بست نیست

لوح طلسم هستی عشق دولت دل است
تا نقش هست بود و نبود هم بدست نیست

زور کمان حسن تو هر کس شنیده است
داند که زخم سینه صیدی ز شست نیست

از شور خاک سوخته دادی نیست
ابری که سایه گستر بادی نیست

از بس دلش بجانب من بی تعلق است
کارش همیشه همت آزادی نیست

از اصطلاح رمز خبردار نیستی
غم اصل معنی لغت شادی نیست

جز کوی او بجای دگر پا نمی نهم
در عشق ها بنیاد زمین نامرادی نیست

شکست دام عجز من آن کبک خوش خرام
صیدی مگر که در پی صیادی نیست

برگشت وعده اگر مطلب انتظار نیست
که بعد مرگ هم این ذوق با غبار نیست

ازین حیات بجز درد سر نمی بینم
خمار باده پی نشئه روزگار نیست

دلم بدوستی عالمی گرفتار است
نگاه هر که بشکستی رسد بکار است

ز هر رهی که مراد دیده بخت برگشته
بروزگار تو از بسکه شرمسار است

مرا فراق تو صیدی ز نو فرار است
که از سرشک تو دریا به یکنار است

در دهر هر که هست مهیای جنگ ماست
بر روی ما کسی که نه استاده زنگ ماست

از جلوه گاه حسن صفایش نمونه ایست
این وسعت نگاه که در چشم تنگ ماست

خود را بر غم ما همه کس سوخت در غمش
این شعله ها تمام شرار سر سنگ ماست

این تازه عاشقان همه بدنام شهرتند
ما را باین گروه نه سنجید که ننگ ماست

در بند یک اشاره ابروی ناز او
آمد شد هر که با نفس هم درنگ ماست

آنی که بقصد هیچکس از دل کشیده ایم
آن ناوکی که منفعل از نشان خدنگ ماست

صیدی صفای سینه ما بر قرار است
آئینه دلی که گرفتار زنگ ماست

بر ناله ام ز راحت از آن خمش نهفت
گوش فغان که همرهش آواز نیست

در کوی خویش منع رقیبان نمی کند
خار از برای پاس گلستان نه بر دست

۲

از بس خیال زلف سیاه تو کرده ام
رگهای سینه ام همه چون شاخ سنبل است

امسال سیر بو که سیاهی ز دیده رفت
خطش هنوز سرمهٔ چشم تغافل است

صد بوالهوس نبود به راه حرف یافت
صیدی ز شرم عشق همان در تأمل است

از چشم بوالهوس که حیا با تو دشمن است
برو برا و چین که صفا با تو دشمن است

از شمع غنچه خوب بلانوش فرشته ای
بر غنچه میا که باد صبا با تو دشمن است

بر بو که بهار نهال محبت است
غمگین مشو که نشو و نما با تو دشمن است

تا نقش آرزو به لبت مهر می زند
کم نال زیر لب که دعا با تو دشمن است

گیرم که خلق را نفس دوست ساختی
با آنکه چه میکنی که خدا با تو دشمن است

حیرت به آشنا شدنی عیب خوبی است
بر خود مشت لکه بجان با تو دشمن است

صیدی ترا بدوستی آن گل شناخته است
در حیرتم که باز چرا با تو دشمن است

در هجر چون نمی سگرم اعتبار نیست
خوش باد دل منت که امیدوار نیست

روشن دلان ز تیرگی بخت فارغند
شب از برای شمع فروزنده تار نیست

دایم چمن ز ناله پرستان پر از نفس
مرد رها است اگر گل بهار نیست

تا مست می بدیده دل گریه میکنیم
امساک در طبیعت ابر بهار نیست

از فیض صبحدم نرسد جز زیان بما
شبنم در آشیانه ما بی شرار نیست

گر بی تو جز بآرزوی دیده نیستم
دانسته ام که با کسی هنوز اختیار نیست

شب تا سحر دعای تو ورد زبان اوست
اینها سزای صیدی شب زنده دار نیست

قد تو مصرعیست که عالم کتاب اوست
دلهای عاشقان نقط انتخاب اوست

از رو نهفتنش دلم امروز شاد نیست
تا رشته نگاه که بند نقاب اوست

دریای حسن او چو در آید بموج لطف
چون غنچه رنگ و بوی حباب در حباب

خلقی ز آشنائی ما تیره کوکب اند
از بخت ما مپرس که عالم بخواب اوست

شب هجر تو چراغم دل سوزان غمست
شیشهٔ ساعت غم دیده گریان منست

نیست دستی بتوام ورنه ز تاثیر نفس
همه چون غنچه تا بسینه لب افغان

گر بقا بر سر کوی تو دهم عمر غمست
عکس روی تو در آیینه نهان

رنگ و بوی حسن عشق می از جانب است
سایهٔ دست تو خورشید گلستان منست

اینقدر منع منما از عشق بتان صیدی چه حجت
عشق عقل من و جان من و ایمان منست

رحم بر عاشق ناکام نمیداند چه حجت
طفل روز بد ایام نمیداند چه حجت

آنقدر نامه نوشتم که سخن آخر شد
بیوفا یار مرا نام نمیداند چه حجت

قاصد ما دم رفتن ز صبا تندترست
باز آوردن پیغام نمیداند چه حجت

دلم از شوخی طفلی شده بر غم صیدی
که هنوز آینه و جام نمیداند چه حجت

در وصل دلم بیخبر از جوش بهار است
گر زود تو نظاره در آغوش بهار است

در رنگ طراوت شده و از بو برآمد
هر منت از آنکه چمن پرچمن بهار است

در باغ قدم نه که بپای تو فشانند
از ژاله در خنده که در گوش بهار است

در باغ خیالم نبود سبزه نارس
اینجا ثمر پخته در آغوش بهار است

آن لب که بعشق همه جا در سخن داشت
امروز چرا جام لب خامش بهار است

در سلسله دیوانیم نیست زوالی
دایم ز خیال تو در آغوش بهار است

الکل شو از رده ز بیتابی صیدی
کاشفته تر از نکهت بیهوش بهار است

تا ز صفیرم چمنش تنگ صحنست
باغ خیالم گل بیرنگ صحنست

خوش شده آینه و زنگ ز رو سینه بود
آینه طالع ما زنگ داشت

حسن تو سررشته عشق مرا
داشت و ما درکف بیرنگ داشت

حسن تو زلفش که بهم غمین
جیب خود و خاطر ما تنگ صحنست

هیچکس از قدوم دلانیافت
بلبل این باغ چه آهنگ صحنست

دستی اگر بر دل خود داشتی
کوهکن آن دست که بر سنگ صحنست

صیدی از آشفتگی او مرنج
این همه گرم تو صد جنگ صحنست

یقین که لطف تو با غمزه این دو لبش است
که حسن را سر سودای عاشقان هوس است

بیار کار خود از بسکه سست مرهمم
بگل امید نیاتم ز آشیان

ز نوبهار خوشم در غلط که هر سنم
شکسته رنگی فصل گل از خزان

دل نباره خوش و مسکینم متو
و گرنه فرصت خاموشی از فغان

تمام شیفتهٔ عارض تو ایم چرا
توجه تو بصیدی ز دیگران بیش است

عکس تو در آینه بروی تو حجاب است
زندان غم عشق تو بیاد تو جنان است

ما حال خود از چهرهٔ تو همدردیم
آیینهٔ مشتاق فنا برگ خزان است

اعجاز بهار چمن حسن ببینید
در برگ نقاب گل خورشید نهان است

شهرت نپسندید به لبم از ناله فرو بند
کاظهار محبت نه ز تکلیف زبان است

هر رگ به تنم از تب هجر لب تو دارد
بیتابی آتش نه که در شعله نهان است

بیهوده مرنجید خموشان محبت
آن را که زبان لال بود گوش گران است

انکار نگاهش مکن ای بیخبر که صیدی
در خون تو صیاد که رسیدست تمام است

اینکه شور محشر از بیتابی هنگامه هاست
از خود خجلت بر ما سفارش نامه هاست

تا تو را پرده نقش ظلم هم جا له منت
زین چه حاصل گر سراسر تن زبان خامه هاست

مور را بر اهرمن تنگ تعلق در بهاست
در لباس هیچ نیازی رو که زیبا جامه هاست

از هوس تا گفتگو کردم مرا الزام داد
در فن خود غیر هم صیدی عجب علامه هاست

یاد آن روز که چشم تو به رحم الفت داشت
شعلهٔ قهر شرار از عرق خجلت داشت

با من آنگونه در آمد که نگه می‌گفتی
بود تنها و در آیینه بخود صحبت داشت

پیش از آن دم که نگه راه برید از نظر
حسن پاک تو بمعشوقی ما صحبت داشت

در چمن خوش سخن امشب چه ادا تا که نمود
بر سحر جلوه بگل خنده بخود مستی داشت

زهد اگر بود ز هجران که نه صیدی نفت
چکنند دل که کف دلبر کم فرصتی داشت

شهرت

زندگی مایهٔ حسرت لب نگار صنم است
از شهادت نگریزیم که حیات ابد است

پیش او دم مزن ای بیخبر که مست داریم
تو اگر نیستی ما عرض گنهی بد است

هر چه مقبول تو افتاد بر ما نیکوست
نا قبول تو اگر هر دو جهان است بد است

سعی بیجا بیاری توفیق بجای نرسد
کفش فولاد در راه طلب او همه است

صیدی را سبب فراغت غم و الم ارزد
آن مرا هست لعل او حد بد است

گاه چشم بیتاب اشک شرافت معنیش دیگر است
جنبش ابروی او مضراب ساز دیگر است

در سر کوی طلسم سوفار بسته اند
هر کرا دیدیم با خود آشنا دیگر است

ناتوانی دستم از عیش جهان کوتاه کرد — شاهد نومیدی پرواز بال و پر شکست

خاطر از ما نه جهان خرم همیشه مکدر است — کیمیای دولت فراغت را که اکسیرش شکست

گر نفهمند صیدی شعر ما را دور نیست — بی شعوری های مردم نیز قسمی از کرست

عمرم به همین در شکنی دام گذشت — در دام گذشت و بناکام گذشت

پروای اسیرانت اگر نیست عجب نیست — با آینه ات صبح و دمی شام گذشت

با اینهمه دانش خبر از خویش نداری — در فکر سرانجامی و انجام گذشت

بی روی تو در انجمن عیش چو تصویر — عمرم به نگه داشتن جام گذشت

صیدی عجبی نیست گر سیم و زر نیست — دور لب جو انهمه ایام گذشت

کی وصل تو و عشق نصیبم ز سر اغست — روزم شب آینه بستم روز چراغست

در سینه ام از خیش تنگی آن بلندی — چندین الف از خشم بر صفحه داغست

از دود دلم خانه چنان گشت که سقفش — در دیده چو بال و پر دو اگرده زاغست

با روی تو حاجت به تماشای چمن نیست — نظاره چو برگشت ز رخسار تو باغست

دنبال

نومیدی صیدی ز تو هر چند که عمریست — بوی گل امیدی تو هنوزش به دماغست

عاشقان ز احسان تو نگاه دگرست — نگه گرم بر این آینه آه دگرست

از هر چند بتیغ نگهش میکوشد — شوخی چشم در انداز نگاه دگرست

انتظار ستم جور تو شب از تو کشیم — در محبت دل ما را سر راه دگرست

در سر کوی تو جسم ز ملاقات نسیم — هر دم از ضعف بر بهار گیاه دگرست

هر غباری که ز خاکستر صیدی خیزد — در فراق رخ نیکوی تو آه دگرست

ای گل بیا که دیده دلم از برای — جوش محبت من و چین صفای تست

دردا که روزگار ببردیم در وصال — زانو لب به کبت که رو بروفای تست

از ره نیرو و بوفای کسی تیر میکش — این دل که آشنای قدیم جفای تست

یا رب چه آفتی تو که خانان شهر را — چندین گل نیز از جا کند از دغای تست

صیدی چه باک از ثنای تو گوید که در چمن — هر شاخ با هزار زبان در ثنای تست

هوار

امشب که از تو خانهٔ ما رنگ گلشنست
چشمی که بازمانده همی چشم روزنست

از زلف و چشم تو دلم سر به سر نمود
با آنکه شمع حسن درین کوچه روشنست

افسانهٔ رقیب ز دشنه شکسته منست
اینجا زبان دعوی همه معنی الکنست

از هجر اگر چه نیست بلای بتر ولی
بدتر ز هجر از غم هجران نمودنست

صیدی مگو ز ناصح خود آنقدر سخن
در حرف و هیچ که بسیار گفتنست

دلم از آنکه دو لب بر بیانست
که جای آینه اش دل نشین تر از خالست

ببین در آینهٔ جبین صیدی همین داری
که دیدن رخ نیکو بصبحدم فالست

نصیحتم به لبش جا نمی‌کند چکنم
صفای آینه اثر پذیر قبول کمالست

امید وصل ندارد ز بخت خود صیدی
همین بسست که در کوی حسرت پامالست

بستو مارا نه همین یاد دل شیدا طرحست
بلکه با هر جهان آشتی ما طرحست

صحرا صحرا که امروز گذشت از چشمم
که بهارش همه در دامن صحرا طرحست

گردش خال من از رهگذر حوادث نیست
بردلم بار غم و شادی دنیا طرحست

هو المعز

قلب دنیا ز جیب درست بهم می شکند
کمتر در صف نکوان صف آرا طرحست

صیدی از رنگ خیال شده اثر که چرا
عکس روی تو در آیینهٔ دل با طرحست

دل شکسته اگر مشید از شراب درست
نمی‌شکست دل غنچه چون حباب درست

شد از حباب گل کوزه از خم یکر
که هیچ بار نیاید برون ز آب درست

رسیدن از نگه گرم او نداد شکو
که بر نشانه خورد ناوک شهاب درست

من و نظارهٔ رخسار بیحجابانه
که در نقاب نماید چو آفتاب درست

از آن سؤال به و نیک خویش کن صیدی
که همچو آینه گوید ترا جواب درست

در گلستان تو مرغی که بشاخی بر نشست
بر دوش از باد خار آشیان کمتر نشست

کینهٔ همنفسان از مهربانی بر نرست
آتش از سر ایمن بیجا کسی کمتر نشست

شد نه رو باغ امیدم برنگ فاخته
بسکه گرد محنتش بر نقش بال و پر نشست

مرغ عمر بهره‌ور ما بیخ که تو اند بسعی
زنگ از آیینه بر آیینهٔ دیگر نشست

عشرتها گر هست در ایام پس صیدی چرا
سر بزانو داشت گرد محفل دیگر نشست

مست نگاهت بخون خضر دلیرست / چشم تو میخانهٔ بهشت برینست
جان ببرد و کمان کند نگاهش / جنبش مژگان او که در کمینست
روی زمین از غم زمانه گرفتست / عیش بدور لبش ما بزیر زمینست
عمر بحسرت زانکه میگذرانم / هر نگه من نگاه بازپسینست

هاتف از غیب گفت بصیدی
بر سر محبت مکن که کار همینست

بانگ لبان او بده ما را بگوش دو گیست / درد بیار همت ما جانم و بیاسلگیست
گر بخاطر بگذرانند گشتنم جان بهیقیم / جان سپار بهار من با جواهش قاتلیست
بوالهوس را که دل او جز وصل او مقصد آرزو / باد الصبا به ما را آرزوی دل آن حکمت
گر رضای او بهر کاری نباشد در نظر / حاصل نیک و بد دنیا هیچ حاصل نیست
صیدی از راهی که افتادی مگر بر تر فتدی / زانکه دریای غم و اندوه را ساحل

تا غم گشتنم از خاطر صیاد رفت / نمک از گریه و تاثیر ز فریادم رفت
بسکه حیرانی تماشای حجاب تو شدم / همچو گل صفحه بخاک دل از یادم رفت

رشک بر حال پرشیدهٔ اگر خشنودم / حیف و صد حیف که بر طرح تمنا دم رفت
هشش از بین در شکنی و سوسه ام بگذارید / بگذارید حیر نغان که بر بادم رفت
صیدی از کوه نمیماند اثر گر سبد / بر دل آئینه جو رکه از خنجر بیداد دم رفت

ایکه همو مرزبان کنی از یارت / ترسم از آتش تب سبک شود این تکرار
چشم بگذار و بگوشش برو اگر میخواهی / مانع دیدار روش نشود دو دیدار
خبر از درد ندارند طبیبان زنهار / چاره زانجو که گردد است چنین بیمار
ای که در غفلتی از گریه بر دل زان آگهی / شاید این آب زلالی خواب کند بیدار

دیگ هوا که نه از سوز غمت جوشانست / نیست دل آنکو نمک دیگ جگر نوشانست
با همه شغل نگاهش سیداست / نکته سنجیست که در حلقهٔ خاموشانست
یک دل آنجا نفکندی که بیاد تو باشد / مگر آنجاه ز رنج چاه فراموشانست
دولت وصل تو و طالع خورشید کیست / با تو آنکه کیست خدا را که ز همدوشانست
درد صهبای ترا کاسه سر ساخته ام / هر که چشمی لاله بدورت ز قدح نوشانست

دولتی خوبتر از خاطر خورسندی نیست — سایهٔ بال هما بر سر بیهوشان نیست

صیدی امروز بهم سنج وحید است و حید — فرصتش باد که سرخیل هنرگویانست

لبم ز حرف شکایت از آن سبب بسته است — که از ستمگری روزگار خرسند است

چو دل نیافت اثر از غم ایمنی باشد — غریب پرور آن تنگ دل پیوند است

ز ناز گوشهٔ چشمت بجای نیست — بهار برگ گل نارسا کمر چند است

که با بوادی دیوانگی گذاشته باز — که کوه و دشت و جنون بیخت یار و مند است

چنان ز رشک رکاب تو ماه گرد زده — که آفتاب بدین پایه آرزومند است

ببین که چشم و دلم را اگر به خود داد — شکر لبیست که خمیازه اش شکرخند است

بهیچ رشتهٔ عمر تو بند نیست مگر — که بر مراد جهانت هزار دل بند است

بروی تو خط عنبر مصحف گشوده تو — که در فراق نگاهم تو آه مانند است

از آن سبب همه لب دل نشین صیدی شد — که ناز پرور دامان کوه الوند است

نیست جوهر که شمشیر تو تصویر شده است — رقم قتل جهانیست که تحریر شده است

آشیان دل ما نیست که مرغان بسند — چمنی تازه ز غم عشق تو در دلی نرسیده است

چشم از هجر تو نگشود ز هم زخم رسیده است — اشک گلگون مرا حلقهٔ زنجیر شده است

غیر را هم سر عریانی تن هست ولی — طوق بر آهن زر دوز گلوگیر شده است

بسکه از روی تو برگشته نگاهش نومید — مردم دیدهٔ صیدی بهدف تیر شده است

بی تو جان در دل و هوش و خردم گریانست — خاصه این دیده که سر حلقهٔ مشتاقانست

چمنی همت مثل ارم که خیال رخ تو — آشنا بیست که از شرق دل تابانست

از همای غم عشق تو ام ای دولت بس — کاشیان دل ما بیضهٔ مرغانست

عشق را طینت پاکیست که مجنونش را — شرم از تهمت آلوده دامانست

قامت خم شده را باد هوا موج بلاست — همچو آن کشتی بشکسته که در طوفانست

اینقدر بیهده مکشاد در تکلیف و طلب — صیدی آنجا که بپا دم زده طهرانست

سبزه در هم که چرا آتش سر کوی تو نیست — گل بر آشفته که چرا آینهٔ روی تو نیست

بهمه از سرو نسیم سحر آورده شمیم — زلف سنبل بهوای شکن موی تو نیست

ندهمین نوالهبان در نظرت بیقدرند / عشوه زاینه عیارتر از روی تو نیست
صیدی از ابروی او چشم اشاره داری / این کمان هیچ باندازه بازوی تو نیست

تا زلال غمت نبید بمنت / بر در دوستان مرید منت
زخم او را بجان خریدارم / که چراغ دل شهید منت
انچه با دوست بار بر نکند نشت / غنچه گلبن امید منت
و دولتی کام بخش میخواهم / که کشش عالم بر از نوید منت
خانه دیده عمر بهجر رو صبال / مرا هم قفل و هم کلید منت
لسکه هر روز محنتم پیش الست / یاد عمر گذشته عید منت

مزاج عشق از آن نیز هر نفس بنگشت / که هم بخبر ز می گل هم سخن شکست
بدیده منتظر لمعه صباح وصل ترا / شبی بروز رساندن برابر شکست
ز شوق هر نفس با شتاب آمده است / عجب مدار که از گل گلاب بر نشکست
درین زمانه کسی را ز غم رهایی نیست / دل از ز سنگ بود غم در درگ شکست

ز محنت شب و روز زمانه دانستم / که دهر با همه آتش و روی در جنگست
سرم فدات مریخ از کنایه صیدی / ستاره سوخته با آفتاب در جنگست

ز وصل رو داده و آرام نمیدانم جهت / چاره این دل اخود کام نمیدانم جهت
مرغ مارا سوی دانه گرفتار نمود / گشتن هست درین دام نمیدانم جهت
از تو در انجمن بخبر شاد توانی کو مر / خوش شدم قاصد و پیغام نمیدانم
میبرم ... هر شیوه که حسنت دارد / انقدر هست که دشنام نمیدانم جهت
هر کمین در نظرم جلوه نهان اسیر و / من نکر خوبی اندام نمیدانم جهت
شهر تنخ از لذت سیب زنخت / بیش ازین معنی دشنام نمیدانم
منعم از باده معشر ما که چو گلاب شان / دست برداشتن از جام نمیدانم
نیست جز آینه در طالع صیدی شب وصل / باد کشی کینه ایام نمیدانم

اگر بمیر که رنگ عالم ایجاد است / که بود بر سر تنج را چو کره بر باد است
بیک سپهر خار گذار شهید عشق را / بیستون از لاله تختل ماتم فرهاد است

بند ناصح میتواند جنبش عشق بازان شد
گر تواند باد در بار لب از فریاد بست

کو سری کز پیچ و تاب معنی فکر آید بست
بی تکلف میتوانی بر تاج استعداد بست

نسبت زلف ترا سررشته مقصود دربست
در چمن مرغی که دل بر طره شمشاد بست

بود هر چیزی دلم کز موج هر خنجر بست
نقش قتل عاشقان بر بیضه فولاد بست

هر کسی را گیسو در دو نقش کار بسته شد
صیدی بیچاره را حسن درون ناشاد بست

خوشی که چشم تو در صید دل فغان انداخت
بجنبش مژه آشوب در جهان انداخت

در آن چمن که تو میتوانی رخصت سیر
نصیب جنت خود را بباغبان انداخت

بجستجوی توام همچو نسیم سالکه دلی
بشهر و کوه و بیابان و گلستان انداخت

گذار هر عمل از کوچه مکافاتست
ز شاخ برگ خزان نمیتوان انداخت

حجاب عشق من و حسن یار کم نشود
که وصل ما نظر باز سر نهان انداخت

بگوی جنت تسلی مشو که غیرت دوست
بهشت را گذر کاه محبان

بروز وصل ندانم چه میکنی صیدی
ترا که وعده دیدار از زبان انداخت

آن گفته را که لفظ بمعنی برابرست
با جلوه‌های قامت موزونش برابرست

شورم بهر طرف که ازین دشت میبرد
آغوش تنگ گیرم که با گنج برابرست

نادانی که رهبر توفیق میشود
با دانش هزار فلاطون برابرست

میزان دوستی سر موی نمیشود
ناز و نیاز لیلی و مجنون برابرست

آسان مگیر تجربه ما بهجر خویش
این آزمایشیست که با خون برابرست

آن شمع را که روشنی از سرزنده ام
بخت بلند و [illegible] وارون برابرست

صیدی اگر قبول نظر یافت فیروزست
گاهی نگاه معجزه با افسون برابرست

کجی شود دل ما با تو آشنا گستاخ
که با خیال تو هم نیست یاد ما گستاخ

ادب نگر که سبکتر قدر زبوی گلم
بمحفل تو نمی آرد دم صبا گستاخ

نسیم از سر زلف تو آرمیده رود
باینقدر که بگویی میشود بجا گستاخ

بجلوه گاه تو حیرت از آن به پیش رود
که بر زبان اگر نگذرد دعا گستاخ

بروز حشر چه پروای خون ما دارد
بتی که از دل [illegible] یافت خونبها گستاخ

بیاد سرو قدی باز مانده آغوشم
که در برش نتوانند کشید قبا گستاخ

بمحفلی بردم هر زمان دلی صیدی / که از چراغ نهفته در دل گستاخ

ای آنکه کرده‌ای نگه رهگذار بند / خواهم که در ره تو شوم از نظاره بند

صحرای دلکش طرب بی‌تکلفست / بر پای عیش خود منه از اعتبار بند

وقتی زبان خلق ز عیب تو بسته‌اند / کز لعل لب نهی بدر شاهوار بند

مهر گره ز خاطر غنچه کشودنست / سهلست اگر نهی بر روزگار بند

و رنجه ز غنچه دل تقصیر از منست / چندین ز ماتم گلیست که بر انجار بند

حالا دماغ بستن بندقبا نیست / آید زمانه که نهد بند بر هزار بند

صیدی اسیر صفهان گشته است / گشتست از برای تو در این دیار بند

جانا فراق تو عجبم تنگ دل کرد / که یاد روی تو بر خاطرم گران کرد

چنان خوشست محبت که گر ضرر بود / بغم همه نتوانند زندگانی کرد

بهر که میرسم از روزگار می‌نالد / درین زمانه ندانم که کامرانی کرد

درین خیال شدم پیر و دانستم / که خط چه سان به تعلیم مهربانی کرد

علاج حسرت صیدی بسنگ نکته گشت / جز آنکه همنفسی با گلی جوان کرد

مه چنین با تو دم از خوبی رخسار زند / مگر این زمزمه در پرده پندار زند

در صفا نیست چو آیینه پیشانی تو / صبح اگر صد گل خورشید بدستار زند

بجز از دلبر همه از لب میگون سگی / که نگاهت گنهم را ره دیدار زند

نکهت این چمنم راه نیابد بمشام / که گلش خنده بمرغان گرفتار زند

تا کجا چنین گنه میخوری از نقد حیات / این متاعیست که آتش بخریدار زند

روی مشرف کنی از رشک نور کلیه صبح / تا ز غم آینه خویش بدیوار زند

صیدی از سیر گلستان صفاهان خجلست / بلبلی نیست که از ناله بدل خار زند

محفلی خواهم الهی وصل خوبان رو دهد / گوشه ابرو جواب گوشه ابرو دهد

از ضعیفی گشته‌ام نهال الحسن روزگار / آفتابا کو که چون ماه نوم پهلو دهد

جلوه سرو قدت گلزار را زینت دهد / سایه دست تو چون خورشید گل را بو دهد

بیقرار حسن را سرکشی کند آسوده باد / گر صبا گل را رو نمود از شبنم رو دهد

این غزل صیدی گیلانی در جواب [illegible] نوشته | باز و [illegible] حریفان را خدا [illegible]

بس از عمری که با مهجور خود دمساز میگردد | لب بخت از غرور حسن لطفش ناز میگردد

[illegible] خوش خفاش [illegible] | [illegible] راه از بهر بلبل باز

ملاقات سگ [illegible] بهم قفس [illegible] | شمیم گل از آن کنج با باد هم پرواز میگردد

مبادا [illegible] | که آب [illegible] دل [illegible] راز میگردد

هنر را گرچه قدری نیست صیدی در زمان ما | و [illegible] عجب [illegible] میگردد

تبسم بر لبش از ظالم دشنام میگردد | بهشتش مطلب ناگفته ام ابرام میگردد

مرا شرم محبت بسکه [illegible] از زدم [illegible] | سخن [illegible] پیغام میگردد

بکار [illegible] بهار [illegible] بسیار حیرانم | نمیدانم که این [illegible] آرام میگردد

گرفتاری [illegible] کجا از خاک [illegible] | [illegible] آب و هوا گر بر برآید دام میگردد

ز وضع خود شود دیگر صیدی [illegible] | ز بی اندامی ایام بی اندام میگردد

بتی دارم که بنشیند [illegible] غمناک گردد | مژه بر هم [illegible] زخم [illegible] افلاک گردد

گشته نازت آرام نمیدانم [illegible] | [illegible] کنج [illegible] که از خاک گردد

[illegible] از دست که در گلشن حسن | گل [illegible] خس و خاشاک گردد

ناز [illegible] غضب [illegible] | [illegible] غضبناک گردد

صیدی از شکوه [illegible] | بار تا چند [illegible] غضبناک گردد

کسی کو از غم سوز و گداز شناسد | لب [illegible] که یار شناسد

ز خار تجربه روزگار حاصل گشت | که گل مصیبت عمر دراز شناسد

ز بیم خوی تو آشفته خاطری دارم | که رنگ [illegible] افشای راز شناسد

ز [illegible] اختیارم در فراق [illegible] | کسی ز جوهر آئینه باز شناسد

بار [illegible] مگذار احتیاج صیدی را | که او [illegible] نیاز شناسد

بار [illegible] برگ سبزی [illegible] یاد میکنند | [illegible] گل [illegible] یاد میکنند

صیاد [illegible] تازه [illegible] | مرغی که پرشکسته شد آزاد میکنند

از بس هلاک جلوه خوبم نسیم صبح
هر جا گلی شکفت مرا یاد میکند

بازوی عشق سست ندیدستی هنوز
در عالم زخم تیشه فرهاد میکند

غیر از وصال یار که امروز کیمیاست
صیدی دل مرا که دگر شاد میکند

قفسی که از تو بوی آن شاد میرسد
آزاده را که یاد از گل و شمشاد میرسد

بسیار مضطرب شده مرغ دلم مدام
رحمی مگر به خاطر صیاد میرسد

خوشدل نشین که قسمت خار نمیشود
آن زخم تیشه که به فرهاد میرسد

امروز اگر اثر نکند این ناله دور نیست
جایی رسیده است که فریاد میرسد

این چه بیداد است خوبی یار با ما میکند
طبع آتش شرر از این با خس مدارا میکند

بی تو هر کس را نظر بر چشم ما افتاد گفت
عشق این چشمها را رود دریا میکند

از نظر افتادگی این جلوه دارد فضیها
عشق منت مینهد آنرا که رسوا میکند

لب که مشتاقم بر وی خوب باد صبحدم
یاد می آرد مرا تا غنچه وا میکند

صیدی از هجر لبش اندوه عالم با منست
هر که می آید غم از من منت میکند

بغیر خون شدنم مطلبی زمانه ندارد
چو چشم خوشه ما غیر اشک دانه ندارد

ز کینه نیست گر از من گریزد به تیر تغافل
دل دو داغ نظر گوشه نشانه ندارد

گره بکار پریشانیم فتاده ز هجرانش
دلم جدا ز تو زلفی بود که شانه ندارد

اسیر عشق تو در هیچ جا غریب نباشد
که بلبل تو چو پروانه آشیانه ندارد

چه انتظار سبب میکشی شکستن صیدی
شکستن دل ما حاجت بهانه ندارد

نکهت زلف تو پیرایه سنبل باشد
شرح رخسار تو بر هر ورق گل باشد

گل ز رشک عرق روی تو بر خود پیچد
شبنم گل گره خاطر بلبل باشد

طپش دل ز بتانی که ندارد کوته
صبر در عشق زبون تر ز تحمل باشد

نقص عشقست که از خار بنالد بلبل
نسبت هیچ بگلزار رسد گل باشد

رشک بر سینه صد پاره صیدی باشد
که همه زخمش از تیغ تغافل باشد

جان شود ریزه ز بس لب خندیدن تو دارد
دل ز خشم بانداز که نمکی آن تو دارد

در ملک تنم خسرو جان با حشمت
فرمان بر عضویست که پیکان تو دارد

بگشت بی رخ یارم ازین رنگ که گلشن | دامان گل نه در گریبان تو دارد

ثابت نه آنست که بر خلد کند ناز | آن مرغ که ره سوی گلستان تو دارد

صیدی بعلاج دل من چاره‌گر ما نیست | کاین درد کهن تنگ ز درمان تو دارد

هر که خواهد نظر به بهار تو کند | آنقدر عمر نیابد که خیال تو کند

شو شکفته که گل از خجلت زند | شادی عالم اگر صرف ملال تو کند

جانب تو امیدم ز لطف میبینم هر شب | که دل از مژده خوش حال تو کند

گشته ناز تو گردم که مغرور حسن | نپسندد که کسی یاد وصال تو کند

بر نیاید فلک از عهده درمان صیدی | خواه اهل چاره بیماری حال تو کند

چو تا بیابشم ز ازل تب به روز نمی‌باشد | که در کاشانه‌ام هرگز دل افروز نمی‌باشد

نباشد عیب اگر از من دل افسرده نمی‌باشد | بهنگام خریدن شمع را سوز نمی‌باشد

ز مهجوری آن شه ما را شاه نوحه می‌نماید | که عاشق را بغیر از وصل نوروز نمی‌باشد

گناه بخت وارون است اگر سر مشکل از من | وگرنه خوی نازک را بد آموز نمی‌باشد

جهان به رنگ از گفت و از شنید برآمد | نفس نگه شد و از چشم اهل دید برآمد

دلت بکام رسد گر ز بار غم تحرد شد | که دانه چون بته خاک آمد سبز برآمد

کمال دیدن از رتبه بین مبر که گهم | ز چشم بند حیرت ازین امید برآمد

ز انتظار دلم را امید وصل قوی شد | فریب وعده او عاقبت نوید برآمد

نهال طالع من داشت قابلیت طوبی | ولم ز تربیت روزگار بید برآمد

قرین بود بغفلت صبح چو صبح طالع صیدی | تو آن کهی که ز مهر رخ تو دید برآمد

بسو گفتم نجات تو دلم خرمش باشد | آه نگذاشت که این آینه بی‌غش باشد

هر کرا خار ره عشق تو در پا شکست | بر تن خود همه گر شعله آتش باشد

خاطر تشنه لبان خاصیت گل دارد | گر بلطف او رسی چشم مشوش نبود

دل ببرد از چو وصلت نچشیدن عکس | نقص دارد اگر آینه منقش نبود

صیدی از گفته حافظ غزل ناطق شو | تا سیه روی نشود هر که از او غش نبود

رهرو عشق تو بنگر که بهر گام زند | زد تو با سر از این راه بپایان زند

همچو بر جام ستمی میرود از چشم پر آب — کو کسی که ره اندر شب تار لب زند
با تو گر دعوی خونم بکند آه انجم — نیست ممکن که برای تو صد ایمان زند
زنور روشنی کور تو از رفتن مهر — گر گلی کم شود آرایش بستان زند
صیدی از بسم چمن زاخلاص ریخت — این خیالیست که از خاطر مستان

براه وصل مرا که به وصال نشاند — که از خوبیش در یوزه ملال نشاند
نگین خاتم و انگشت یار و لعل لبت — مرا بجای سلیمان همین خیال نشاند
مرا و چشم چرا آتش بر افروزی — که بایدش ز غم قهر تقفل نشاند
نشست بسکه غبارم بدل زکوی چمن — بکمی خاطر خود میتوان نهال
بباغ دهر تماشای نخل نورسم صیدی — که روزگار مرا همبر نهال نشاند

گر عمر کن برود در وصل تو عمرم تمام کرد — آخر من بلاف صد انتقام کرد
قسمت نگر که تو در لب دریغ هیچ — چون گل شراب عیش مرا رنگ جام
گر زلف زینت زخال شاه حسن — این دانه‌های عنبر او قفس دام

برلعلش از نشانهٔ نفس تو چشم که گل — تشبیه برگ گل بلب او تمام کرد
خونیست زبان نامه عشق قرابه‌ایست — این شعله کار سوختگان را تمام کرد
طالع مدد نکرد بوصلت وگرنه نیز — صیدی درین معامله جهدی تمام کرد

کر مرا با عاشقی کردم میسر میشود — گر نباشد فرق وصلت جانب کم میشود
شد بحاجت گر که قیمت نمی‌افزاید — قطرهٔ باران اگر دانه چو گوهر میشود
از جواب نامه تا یکباره نومید نکند — بخت عاشق سیاه بازی کبود میشود
حال درویشان ز قدر خویش میداند که — افسر حسن با کلاه فقر همسر میشود
بوالهوس را غم میدانم مرا از خویشتن — خوش شده لب مرخنده با هم سبو فاز میشود
ایکه بر مردم ستمها میکنی اندیشه کن — شمع را خاک سیاه از ظلم بر سر میشود
ایکه مسکوی محبت نیست ممکن لب چرا — در دل چمن بنفشه کوه غم مسخر میشود
هر که رشک دارد ز انجا لب دشنام — تا به جنبد در شکر چمن شکر میشود

هر چه خار از باغ وصلیم صیدی رم حسرت
چاره درد دلها که بدرمان میشود

گر از شب هجر نالیده بی / که روز وصال از او دیده بی
عجب دارم از طالع ساغر خود / که در ساختن نیز گویم بی
ز من عشق خود را نهان میکند غیر / چو مضمون شعری که روز و شب بی
فراق تو از دیده ام برد رو / ز رشکی که در خون غلطیده بی
عجب سرگرانی بود امروز صیدی / ز با مهری یار رنجیده بی

نهان گشته هستو زبانم لکام بند / چمن رنگ گل بند است شرابم بجام بند
هم بند سرو دارم و هم طوق فاخته / یعنی که مست باده سرم را بدام بند
من صید ناتوانم و صیاد بیدماغ / ترسم که تا بحشر بمانم بدام بند
یارب مروتی که شود چین زبان لال / شمشیر انتقام مراد ز نیام بند
یک مطلبش روا نشود در تمام عمر / صیدی کسی که میشود از بهر کام بند

در باغ غنچه تنگدل از سینه تو زاد / گل سینه چاک از حسد سینه تو زاد
ایمن چگونه شوم که ز سر گردش فلک / خصمی برای عاشق دیرینه تو زاد

از جوش چمن بگوش من آواز میرسد / کین فتنه‌ها ز صحبت دیرینه تو زاد
وصلت نشد نصیب رقیب از اگر / روزم ز طالع شب آدینه تو زاد
صیدی ز رشته نفس خصم زد گره / هر نکته که از دل بی‌کینه تو زاد

بهار شکفته نام که بر دم دارد / که وحش و طیر از دو دیده گرم دارد
مگر ز عاقبت کار خویش با خبر است / که غنچه هم لب شگفتن بدیده نم دارد
در انجمن که نصیب دل و دماغ مست است / نسیم گرد ملالت و بوی غم دارد
ز ناله چو هر آسینه آه‌ها چکند / که بخت طالع نقش نگین حسن دارد
بدور چشم تو کارم بجا برد است / که هر نگاه تو پیغام صد ستم دارد
بهیچگونه علاجش نمیشود صیدی / شکسته رنگی ما از قضا رقم دارد

هر روز خیالم شب صدگونه الم بود / این عمر بود آفت آرام عدم بود
افسوس که شد آینه تیره نگاهان / رو بی که نگه گردش از دور ستم بود
با لیده نظاره من حسن تماشش / امشب نگهم تا میر باغ ارم بود

با عشق و حسن نوبتش از غم و شادی / افتاد و کار به همین و یار صنم بود
جمعی دور پرتش نه افلاک گشت / سنگ است نگینی که بر نام کرم بود
این هستی ده روزه بمحنت و غم نیست / آسوده که آینه بود که در ملک عدم بود
صیدی بمحبت که در ایام اسیری / آینه جلوه‌گه تبسم که محتاج عدم بود

از نور رخش بسکه شبنم فیض اثر بود / در اول شب هر مرا همه سحر بود
امید دیده سرشکی بود و آتش نفشاندی / در مهر نمک اشک گر آب گهر بود
ساقی طرف غیر نگهداشت و گرنه / پیوسته همان منتظر جام دگر بود
هنگامه ما نور گرد داشت که امشب / جمعیت ترکی از مجلس او غیر بدر بود
هر نقش مرادی که بدلخواه برآمد / آتش جو را منظر که زنبور
روزی که مرا طالع مولود نوشتند / آغاز ز هرشب و انجام سحر بود
از سوز جدایی دل صیدی جگر داشت / پروانه او سوخته نور نظر بود

عیش عالم درد ما کار زبونست کرد / غنچه نارسته گفتن خار زبونست کرد

درد و محنت جام ما را بیشتر از رنگ بود / آنکه بر روشن نظر بسیار زبون گشت کرد
عالم عجز است دارد ما چه اسبابش گرفت / غنچه را کس درد چید از هوا نیست
معدن صد رنگ گل چند از بهار خوش / گلبن ما سایه بر یک خار هوا نیست
از هوس ممنون نشدم صیدی که قسمت / موج خون را محو گلزار خیال زبون هوا نیست

هر که شب گرد سر ما شتاب زنده رود / در بهشتش داغ دارد قیچ ب زند
آتش رنگ از دل غمگین عاشق سر / ناز معشوقست بیداری عتاب زنده
هر که سر بر قش تواند کرد از خطها موج / محمل داند حباب فیض آب زنده
بسکه در شام مرا فروزد از عکس شفق / قبه نوری نماید هر حباب زنده
روز و شب افغان و حیرانست در این طلب / خواب و بیداری نمیداند شتاب زنده
زنده‌ام زیر زمین از فیض عاشق / سبز دارد آسمان را تیر آب زنده
سیر گل صیدی بچشم کار داغ کهنه‌ست / چشمهای او چه خوب افتد باب زنده

دیدن غیر توام دشمن بنا یاد کرد / صحبت خلق مرا امشب تنها یاد کرد

هرچه میگویم از آن نام تو مطلب بشی — که مرا هندوی خوبی تو معمایی کرد
بوسه کو بهر رازی که برهایی دلم — همه را عشق تو در دامن رسوایی کرد
جلوه کرد که بشناسم اسیر آتش را — غنچه‌ی غافلم از حال تماشایی کرد
فارغ از سینه خود کرده صیدی را — هرکه در عشق تو دعوی شکیبایی کرد

قطره‌های اشک خونین سوزم افروختند — دیده من که همچو شمع وار افروختند
بانهال آتش کر لاف رعنایی زند — سرو را سرکوب قمری بید مجنون
هوش را نازم که مستانه نیامد بسالها — چشم بی پروای او در خواب اگر خفت
آتش بیدود او نگذاشت نم در دیده‌ها — آه از آن ساعت که خط از چهره برخیزد
استقامت نیست صیدی در فراج روزگار — سر دوم لحوال اسیر از او گرگون

سخت جانی نگر امروز شکایت دارد — که ز مژگان نگهت چشم حمایت دارد
هوس غیر اگر عشق شود نیست عجب — با کمال حسن تو لیلا سر رعایت دارد
بهشتی خوار تر از عشرت معدوم باشد — آن پریشانی خاطر که نهایت دارد

وا ماندم از شکار عالم عجب یا شادم — بی‌نیازی ز رخ گر گنج کفایت دارد
صیدی از دام ز کرامات زند با دگری — هرکه در بابه خوش نشیب و ولایت دارد

جایی که تو صبح طرب شام ندارد — آنجا که منم شام من انجام ندارد
در بزم تو عاشق همه شاخ شکسته — جز سوختن خویش دگر کام ندارد
عکس نشود بند در آینه ز شوخی — از جوهر اگر هست رشته دام ندارد
پروانه صبا فیز کبوتر نو زیانست — مهجور است از آرزو دل پیغام ندارد
مدهوشیم از دیدن روی تو عجب نیست — کیفیت حسنت را جام ندارد
تا لب کهر از پای نثار تو چو غنچه شگفت — در پرده چشم صدف آرام ندارد
تا خاطر خرم نبود دشنو و غمانیست — آن نخل که بی ثمر شد اندام ندارد
گفتیم که فنایم ز تو دیگر چه بگویم — بالاتر ازین مرتبه خود نام ندارد
گفتم که ترا از نظر انداخته صیدی — ما را دگری غیر تو ناکام ندارد

بیا که حسن چمن را بهار زر نور شد — سبوی غنچه بباد لب تو ساغر شد

بروز کار فراق تو این نگاه رسا / ز بس در آمده دیده ماند جوهر شد
دل از غبار خطش چشم آشنای وحشت / ز تیره بختیم آینه هم حجاب دیگر شد
مرو ز راه بجور و ستمگری زنهار / نگاه بر روی غمزه گرد و کافر شد
ز صیدی از تو بری گر کسی خبر برسد / بگو ز عشق مصحف نیم قلندر شد

زند نهانه همین راه عجب بیدارد / مرو ز بسته کلید بر زد عایی دارد
وست منشر که زوالش نبود گنج دست / که گر پیر باد بهشت گدایی دارد
گرچه در بحر وجود نه خلائق چو حباب / لیک هر سو بهوای تو هوایی دارد
همچکس نیست که آینه نه دارد نظری / گوشه چشم تو خوش فیض رسایی دارد
سخن تازه بهر کس ندهد رو صیدی / بستن معنی نابسته ادایی دارد

بهتر از آن ساعت که از غم رنگ و نیاز بخشند / طبع گو بیت از صفای خاطر ما رنگ بخشند
از برفتن گر تازه رویم از درون پر مدام / باده عیش مرا از میان سبّار بخشند
گریه همصحبتان ما از شورش بازداشت / آتش بدیم آب از رشک بر ما ر بخشند

بهتر از آن ساعت که بوی آسیا غم آرد نسیم / نونهالان ربر از بستر چه گلها ر بخشند
صیدی این ناخن تیغ سبکان که صید مغز اند / غنچه ز چشم ما ز دعو بهای ما سحاب بخشند

نه همین طوطی از آن آینه گویا بود / دیده نرگس بروی چشم بینا بود
در گلستانی که در آید ز کوی او نسیم / غنچه از منقار بلبل زود تر وا بود
بیت محکم عهد و پیمان بتان آزاد باش / جوهر فولاد که در موم پیدا بود
در طریق عشق صیدی نا امید خوب نیست / با تو گر همدم نشد امروز فردا بود

عجب نبود گر از صید حرم دلگیر می آید / گر عاشق گشته ز او را خوشتر از تسخیر می آید
ازین رنگی که شیرین در محبت داشتم / که جنس کوهکن آنقدر بجوی شیر می آید
نمیدانم گرانی میکنم از محمل یار / لب وش شوق را گر مینوشتم دیر می آید
سر عاشق نگه‌دار اگر داری محبت کم / که از یک مه بها با کار صید تسخیر می آید
ز لطف هستم نومید صیدی بنده او هم / نیاید هیچ کاری گر ز من تقصیر می آید

چو شست تو در حلقهٔ زه بر در آید | پیکان ز سینهٔ نخچیرم از تیر در آید
بی ساخته چون اصل خود آید بنظرها | گر حسن تو در خانهٔ تصویر در آید
در گلشن اغیار مده رخصت ابرو | حیفست که تا تو بشمشیر در آید
نومید ز رخسار تو برگشته نگاهم | در دیده بلی سخت تر از تیر در آید
صیدی رود از شرم تو هر گه که بسعی | شاید که بتقصیر بتقصیر در آید

هر که در دام تو آرام قفس میزند | دانهٔ سوخته در خاک هوس میزند
نیست دور از تو مرا چاره اسیر آتش هجر | شبنم از گل چو جدا گشت نفس میزند
چرخ از فیض جنون دست ندارد برما | مست در کوچهٔ ما چه عسس میزند
از پی صید دلم بسکه ز جا رفته دلش | دانه از بهر فریبم بقفس میزند
گر در بزه بقفا مانده ندانم صیدی | ناله بهر رفتن محمل بجرس میزند

حسن سنگین دل چو خواهد طرح بیداد افکند | عقده همچون بیستون در کار فرهاد افکند
خاکساری چون دام از همت افتاده گی | طرح لعنت در میان صید و صیاد افکند

اصحا(ن)

در جهان گلستان نیست شمشاد ترا | میرود تا سایه بر سرو آزاد افکند
شوق گویش دارم و قوت ندارم چون کنم | نیست دلسوزی که جسمم در ره باد افکند

صیدی آخر برق تیغ شاه عباس صفدر
رخنها در قلعهٔ روم و بغداد افکند

یار با تیغ غمزه خونخوار میزند | ساغر به ملاف اغیار میزند
می آید از تراکت طبعش بسر گرانی | چون گل اگر شمیم به دستار میزند
بو شنید اگر ز دیدن خسار غمزه چشم | زلفش نگاه را ره دیدار میزند
کاری مرا بیابت و بسیار فرج نیست | دست امید من در اسرار میزند
عزلت گزین که قطره بهایه در صدف | بر خویش فال گوهر شهوار میزند
نازک شدالست بسکه دلم در فراق یار | از ناله آبگینه بکهسار میزند
یاقوت و لعل صیدی از آرزوی تو بهاست | کاتش ز تاب خود به خرید از میزند

بسکه آزار دلم ایام را خرسند کرد | مرگ دشمن را بچشم ماتم فرزند کرد
سخت دشوارست تنهایی از و بی همنفس | عکس را در خانهٔ آیینه نتوان بند کرد

پاره دل تا بدل پیوست فکر چاره کن
بسکه بی ادر کم بضاعت گشت صیدی دیده‌ام

برگ گل هر جا که ریخت نتوانی دیگرش در بند کرد
اشک چشم از غبار کی میتواند بند

بسی شادم که دل هم راز پنهانم نمیداند
باین سختی که در قید تو عشقم پای میداند
حجاب عشق را نازم که با این شوق بی پروا
ز بیم خوی او با گریه دل ناشستم آخر
هلاک بدگمانیهای آن نامهربان صیدی

چو گل گر بلبلش چاک گریبانم نمیداند
رها گر شود غم راه زندانم
نگاهی بر رخش کردم که مژگانم نمیداند
ز چشمی اشک می‌ریزم که در دامانم
که می‌بندد سرشکم را و گریانم

نمود هر دم مند رنگ جاه ندارد
غیرت عاشق دود لبی پسندد
کشور دلها تمام ملک غم تست
نیست رها عمر هیچکس ز وصالت
از ره تو یک دو در ز خم رخ تست

شعله ادراک جز آه ندارد
در دل تنگم خیال راه ندارد
طالع حسن تو پادشاه ندارد
مدت هجر تو سال و ماه ندارد
این مژه کوتاهی از نگاه ندارد

مکن

منکر عشق از سلامت عجب نیست
نیست تفاوت میان وصل و فراقش
عشق مرا نقص از فنای بدن نیست
هست صیدی همین نکو که تو پیدا

دهر مکافات این گناه ندارد
عاشق او رخصت نگاه ندارد
شعله من تکیه بر گیاه ندارد
عکس جز آیینه جلوه‌گاه ندارد

چه میپرسی که در جای زنخدانش دلم چون شد
ز خاموشی بجمعیت رسیدم از لب
به پرسش جز خجالت هیچ آمد در دلم پنهان
ز آسیب جهان رستم از او فنون پیچ
بجز شکستم عشق تلاش صد نشان
ازو هر چند دوری که کردم دور گشتم
میار از بخت جانی بر سر کین یار صیدی

حباب بود در گرداب افتاد و دگرگون شد
بهر حرفی که لب بستم بخاطر در کمین شد
نهادم دست بر روی سینه آتش از آه در جگر
تلاش چون بسر چند کردم دشمنی او
در پی وادی نه هر گردش دشت تماشا
بتسخیرش نه سعیم نه افسونم فغانی
که بر من تنگ میدان روزگار از تنگی

آفتاب از نسبت رویش بلند آوازه شد
طور را از جلوه آتش داغ نمایان شد

در گلستان جهان چون گلبن آفت رده / غنچه‌های شاخ امیدم گل خمیازه شد

تا دلم را از مراد خویشتن دور افکند / شوق سامان طلب بند بی‌اندازه شد

به محبت بار ما از هم پاشیده بود / مهر او اوراق این مجموعه را شیرازه شد

خوب آن طفل من صیدی که در هر کوچه‌ای / چهره بر رو مالید انگشت سیاهی غازه شد

صفای حسن معلوم از نگاه پاک می‌گردد / که این نظاره شمع خلوت ادراک می‌گردد

شود در صیدگاهش هیچ جا گر کشته از تیغش / چو موج آب دام او به زیر خاک می‌گردد

به عکس حرف عاشق کارگر هر جا کلامم / که از فریاد بلبل بستر مبارک می‌گردد

بدل‌های هوس در دکان شور محبت را / شرار برق دلی که در خار و خس نمناک

سوای کعبه با یکدو اردو گرد غم صیدی / در دریا قطره باران دل غمناک

لب از سخن خود در دست غنچه پنهان کرد / چو خنده کرد بهار شکر نمایان کرد

بدام غم نفتاد دست عیش در بر پس / نگاه حسرت ما را عجب پریشان کرد

برای خاطر ما کرد که دیدن جلوه / شکست آینه خویش را و سنگباران کرد

بیا [illegible] بر باد / ببین که گل ز شکفتن چه جامه نقصان کرد

نجو و مساز که آسیا چون تو مادر دهر / کشید سرمه ناز بس که چشم و گریان کرد

ز غیر [illegible] بنگر صیدی / تحملی که ز معشوق خویشتن کرد

مرا در قهوه مجلس بهتر از بزم شراب ماند / که آنجا میهمان ز آشنا بر میزبان باشد

نه است مرهم زخم جفا گفتم مسکن او / سخن را باید از دل راه چون تا زبان آن

بغیر از خود نگوید ای سرو فاکر دیده جا / که معشوقی بعاشق آنقدر نامهربان

در قفس سینه از آمد شد غمهای بی‌حاصل / دلم شوریده‌تر از گرد راه کاروان

بگو چون بسر گشته ترک مهر خوبان کنم / که با چشم و دل عاشق چو طفلی باشد جوان

بچشم مهر شبها جرم خاک از پرتو رویت / نماید همچو ابر کاغذ آتش و در میان

تو با صیدی بکام دل در این گلزار شوری / گل خورشید تا آرایش این گلستان

دل از جلوه تو خلل در بنا رسید / این لطف رفته رفته بجد جفا رسید

گشت ز بهار بر آور و شکر / تا مخفا میم به نی بوریا رسید

چون رنگ عاشقان بهجران رفتیم از بها / این میوه عشرتها که ز خوبان بما رسید

ور آن ننگ حشمت عالم فنا حقیقت / منع کردم این علاج دشمن نفع عهد رسید

چون آفتاب بهر من سایه میدود / بر سر کف غبار که آئینه نقش یار رسید

صیدی ز دولت دگران رنج میکشیم / ما را ز پایان رسا یار بما رسید

شاهان که در اندیشه افزونی تاجند / غافل که رعایا همه در پی خراجند

بر گوهر من عیب فریدان بگذارید / کین گوهرهای ناسفته برنگ زجاجند

ور بار از دل ما نشود چه تبسم / عشاق تو بیمار بهمین طرز علاجند

نشناس ز خود عیب خود انجو لعبه که امروز / محوم همه آئینه تمثال مزاجند

صیدی چه غم از دخل حسود است دولت را / اشعار تو پرورده انفس رواجند

شهرت با سبب خصمی مدام باشد / خوش شد آن میوه که نامش خوب گم شد

طالعم را دربت از دریا بر کرد / نقش زر مهر بنا نامه مدام باشد

چین ابرو مکن ای عمر ابد میخواهی / این چه آب غلب که ز رو شستن بهر تبسم باشد

کاش در آئینه بر خود سر راهی گردد / تا بحالش از ناله ترحم باشد

یار با مجرم خود دوش شنیدم میگفت / ناله صیدی ما به ز ترنم باشد

در چمن هر که بذوق چیدن گل میرود / شور بلبل می شنیدن تا به سنبل میرود

پیچ و هجران در دل معشوق ... عاشق میرود / در گلستان گل ز رشک نغمه بلبل میرود

از وصالش آنقدر دورم که گر باری کنند / میرسد تا پیش من رنگ تغافل میرود

سر نمی پیچد ز فرمانت دلم تا زنده است / از خم زلفت بخط و ز خط بکاکل میرود

هرکس را بر سر کوی امید وصل نیست / صیدی از تب کاهی از راه توکل میرود

بزم عیش ما ز بیرگ و بینهان میرود / گر غبار خاطر موری برنشسته میرود

طبع را خاصیت آبست از منبع کند / ابر را با هر چه آمیزش بود یکسان کند

گر شرار طالعم کوشیده ماند در است / ور سپاهی عقده ام جز بخت پنهان

از المر استغنیم که لیکن چه بیمار ترا / در دو چشمی ناقص بود محتاج درمان

تنگدستم نیستم زان اندکی غم خورده ام را / خاطری دارم که از خار گلستان

زین تغافل‌ها که در چشم تو دارد بی سخن	فتنه امروز است یا فردا که مژگان می‌شود

صیدی از نومیدی چه می‌بندد که با گستاخی عشق
می‌شود صحبت و در دم پشیمان می‌شود

چو لاغ و دولت نگار نیاید	از آن به اگر روز کار نیاید
درین فصل گل هیچ داری بپرده	سبب آنکه دیگر بهار نیاید
چه کیفیت از جام هجران را	که هر ساعت از لاله زار نیاید
برابر و ضرورست چشم دلبرانرا	که از تیغ بی قبضه کار نیاید
نیازم نصیبی صیدی هر از بوی عشق	چو از نقد کامل عیار نیاید

مصاحبی که از وی بند بر دلی باشد	چو زنگ آینه ما در مقابلی باشد
کفن ز چشم که کار من بود در خاک	چو کاغذی که در و نامه باطلی باشد
دلم ز دوستیت جمع نیست میترسم	که خشم مهر و وفای تو در کمین باشد
قیامتم ز طلب باز کی تواند داشت	که خشک تیر ره او کوی منزلی باشد
شکفته گشت ز طبع مردان صیدی	دو کس بهم چو نشینند محفلی باشد

ز وصل ما طلب وصل ترا هوا ز دو	نسیم خواهش تبسم از دل گدا ز دو
خیال روی تو اکنش همه عکس رخت	بخاطری که نباشد درو صفا ز دو
بصید ما نکنی خویش رنجه را اگر ضعیف	غبار خاطر دام از شکار ما ز دو
بطبع بر گهر اسیر بند بی‌ارزیت	ز چشم عیب کجوی تو تاب ز دو
بسعی خویش مکن تکیه بر جهان صیدی	که پای شد در بسته بر قفا ز دو

ز بسکه فلک رنگ با حجاب خوبان تو دارد	درخون گشته آنانکه انقلاب تو دارد
انصاف تو ای محنت هجران نمی‌گیرد	هرچند که آنجا فی ما تاب تو دارد
آنرا که بخورشید نگه باز نگردد	بطاقتی ز حسن نظر تاب تو دارد
یارب که دگر نگسلد از صوت لطیفی	سررشته این نغمه که مضراب تو دارد
تا دار چشم تو از آن خواب نگردد	کوتیز جوم حسرت عناب تو دارد
در کلبه ما هم نفس باشد که صیدی	هنگامه بی ساخته باب تو دارد

ز نغز جبین اگر نه نظر باشد	رقیب کیست که از ما عزیزتر باشد

بنو بهار وصال تو چشم حیرانم / شکوفه‌ایست که نومیدش از ثمر باشد

رجوع صد ز نشیمان بزیر دستان گشت / گواه جنبش مژگان که در نظر باشد

چو شعله بال برآرد و هم نامی ز / براه کوی تو بر خاک اگر گذر باشد

درین دیار چو ما نیست تنگدل صیدی / مگر کسی که گرفتار صد هنر باشد

سجال این نظر کاهی که گنجی نامها دارد / نگاهش را الف همچو مژگان در میان دارد

خیالت در دلم امشب عرق آلود میگردد / بغیر از خود مگر دیگر کسی را بی‌گمان دارد

عیار نقد عشقم کان شعور از بوی پیچ / اگر دیگر گرفتار تو تاب هجران دارد

رقیب از روه بندار زمین او را هیچ / نمیداند که با من از محبت سر گران دارد

گریبان از من رو نو بهالی را چه میل / گرفتار تو در شکر و شکایت یک زبان دارد

چو من بطالعی دیگر ندارد هیچ این شاه / که چشم اختر من امشب تا توان دارد

خدایا مرگ یا انصاف این مضمون زیبا را / کسی تا چند درد اکنون معشوق نهان دارد

دلم را غیرت از لطف لبهای صدف صیدی / که در سودای گوهر چشم دایم بر زبان دارد

بعطره چه نشان جویم از دل پردرد / که با بسیار شب در نظر نماند گرد

ز گلرخان نبود دارد نظر بهار افروز / چو غنچه که بگلشن شکفته باشد فرد

بپیاله نوش ندارد غم از بهر دستی / بهار باده کشان نیست گنج باد آورد

بهم جسم نفیر دل بهره عناد محبین / مکن ز نقش دعا کوچ سینه تخته نرد

توقع دگر از روزگار نیست مرا / همین بس است که ما را نکبند نامرد

برنگ زرد مکن چو نکته چو گل رعنا / که عشق رنگ نگیرد بغیر سرخ و چهره زرد

عجب نباشد اگر در زمان ما صیدی / تنور آتش سوزان برآورد دم سرد

هر که عاشق شد نسازد اول نظر بندش کنند / تا بوصل خویش بسیار آرزومندش کنند

کمتر از بر کمان شاید بود نخجیر دل / میکنند از خود نهانها را که پیوندش کنند

به کدام زین نیاید طبع از خام فریب / چمنی شکر از آب و آتش بگذرد چندش کنند

آنکه میجوید ز دریا گوهر نایاب را / صاف اگر سازد دل از خود زر خرسندش کنند

باشد امید ثمر پروانه را از سرو موم / که مرا این بهره از نخل برومندش کنند

هجر یار تو تلخی با مزاج جان نکرد / همچو دشنامی که شیرین از شکرخندش کنند

بهمنزانیست صیدی درزمان عمر
هر کرا خواهند همچون گرد بهر کس نسند

چو در هوای تو بی صبر دلم خروش کشد
زمانه را فلک انچنان بدوش کشد

جهان بعشق تو خو کرده ایم بار …
که نقش ما نتوانه کسی خموش کشد

عجب مدار گر از دیدن تو مجنونم
که بازگشت نگاه تو عقل و هوش کشد

تمام تفرقه خاطرم برنگ غبار
که تا هوای تو بازم همین بدوش کشد

زهی باده نبودم که باشد بدستی
که جز دو دست من از دست مینفروش کشد

بیا و لعل لب چون تو ام سخن پرداز
ز رشته که نظم مرا بگوش کشد

هزار گلرخ دیگر مرا تو صیدی
دل آن میانه دل من … کشد

دلی دارم که از سر ارم دیگر میکرد
بحجت کردم … او شنیده میکرد

بازارم فلک … خود دارد …
گلی کز خاک من روید … میکرد

وفا از طفل … محال اندیشه …
که از دنبال او غنچه تصویر میکرد

گرفتارم بکنج باصد گناه ارچو …
که دل گر … بدام ماند از جان سبز

به بندم گر نه از روز ترحم … میدادی
که مجنون تو از خود بار در زنجیر میکرد

ببلبل ننگ کند از غیر رنگ چمن عاشق
نوا ما گر ز جانان بشنود تکبیر میکرد

کمین جان زد آهوی غمش از …
دلم … کرد دنبال این نخجیر میکرد

دلم میشد و اگر نه عجب … روز رو
بیاد خط سبز یار در تسبیر میکرد

قدر جم گشته دارم من کمال صیدی بیا
رقیبی را که می بینم دم شمشیر میکرد

روش شوخ من آن نیست که بخشیده رفو
هر کرا عشق پسند بر پسندیده رفو

فیض بیداری شبها نشناسد غافل
برد آن … آن خواب که از دیده رفو

زین گلستان که خس و خار بهم میشگفد
قسمت غنچه ما نیست که خندیده رفو

با همه شوخی چشم تو حیا نگذارد
که بجایی که شوخ تو وز دیده رفو

ایمن از حرف … از بزم …
صلح … باید از سخن چیده رفو

غنچه شود در چمن … که خوار …
کر … اندیشه فهمیده رفو

روز عید است … با صیدی
التفاتی که مباد از تو نبخشیده رفو

دمی کز نار چشم مست آن خونخوار مرا فتد | نقاب عالمی در سجده زنهار مرا فتد

بهاری را چه دل بندی که ده روز دگر رنگش | بروی سبز برگ تو نشیب رمرا فتد

نگاهش در چمن خوش دست رد بر گلبن افشانم | ترا گشت غنچه را چمن بپرس در خار مرا فتد

تراج آب و تشنه تا عیان شد سر مسیم | از آن دشمنم که در کمین خواستن بیمار

غبار هستی از خاطر دمادم هوش میکرد | درین غمخانه کو یا نقش دیوار مرا فتد

نیستانی که سر حسم ما لبخاد طعن دارد | نیش را اثر اگر سازند بازاری

اگر گوید منم کس را هست تو باور کن | که صیدی را ز تجربه است تقلیدکار

ای دوست فراق تو بما بخت جفا کرد | جوری که تصور نتوان کرد بما کرد

هجران تو حیرت زده ام بسکه بیاد داشت | در عشق مرا صورت دیوار فنا کرد

در کشمکش هجر تو از بسکه ستم دید | دامان خیال تو دل از دست رها کرد

انصاف تو ای محنت هجران نکنی بار رفت | هرچند که جان سخن ما با تو وفا کرد

صیدی نظر ظلم سر راه عجب داشت | منخواست با و شکوه کند باز دعا کرد

عذار مه شبم سیاه میکرد | بروز مه نقش صبح آه میکرد

نگاه دار چو شمعم که بزم خوبان را | نگاه من بسبب صد نگاه میکرد

زشادی و غمم خود در فراق دانستم | که باد من بدش گاه گاه میکرد

بر که کشور دلها بادی حرکات حسن | که خوب و زشت ولایت تباه میکرد

دل رقیب ز غم تازه گر بود چه عجب | بسنگ تخم محبت گیاه میکرد

نظاره که ندارد نصیب از دیدار | بدیده نقش [illegible] سنگ راه میکرد

جدا نشسته ام از وصل دلبر صیدی | که از مفارقتش کوه کاه میکرد

چو غوصی از سر جان در گرداب خیزد | نقاب سرزده ور کوه با باب خیزد

دلت را هم ز فیض صبح خاطر نقص دوده | چو نرگس نا [illegible] حیمت همه از خواب برخیزد

دلت گرد شهر آرزو از عشق دوری کن | که گرد فتنه در آباد از سیلاب برخیزد

غبار خاطری از راه این سنگین دلان دارم | که گر با کوه سنجم از زمین سیماب برخیزد

بمستان انقدر الفت که دارد صیدی | نشد قسمت که یک شب مست از مهتاب برخیزد

در فراق تو چو شمعی بر سر عمر ما چند / گرده از جبین جبین پاره گریبانی چند

چون کف خاک که بر باد صبا جلوه کنند / مست بیداری ما خواب پریشانی چند

این دل خسته که دامن غیرت زده بر گوشش / لاله باغ وفا ساز به پیکانی چند

امتحان کرده سنگ محک عشق تو است / قلب ما را چه شناسند سلیمانی چند

باد دامن نبرد بوی گل از باغ برون / چند منع نگه دیدن حیرانی چند

رنگ و بو تا نشد از قدمت جمع کنند / هر گلی از چمن خوش ناشسته دامانی

گر کند عشق تو را سور مریخ از صیدی / در دلش هست ز داغ تو نمکدانی

آنانکه داغ عشق تو بر دل نهاده اند / از رگ بهار بر دل و دستان نهاده اند

نخلی که در چمن بهوای تو سر کشید / بر پاش اره از کشش دل نهاده اند

آگه نه که این صف مژگان چه میکنید / بر حلق تیغ کین ز تو غافل نهاده اند

از کوی او شکفته دمد هر گلی که هست / کیفیت بهشت درین گل نهاده اند

از بسکه در هوای تو برمیزند دلش / در غنچه معنبر از سنبل نهاده اند

دور از محفلی که دود شمع گشته را / بالا نه بهشت مقابل نهاده اند

از جبین جبهه مهره بخت تم نشر دولت / در شب ما چه عقل مشکل نهاده اند

هر عضو من چو برگ بر نخیر دوست سنت / بیهوده بر خیال صبا دل نهاده اند

صیدی حذر ز گوشه چشم کنی که با ز / در جام فتنه زهر هلاهل نهاده اند

از نقاب تو حجاب دیده گریبان دارد / یک گل ابر بهار تو چه باران دارد

جز تغافل نکند لطف تو گر لطف کند / که در آیینه هم از عکس نگهبان دارد

منع پروانه گر از شمع کند سر بدهش / پر تو شعله که این ما که دامان دارد

چار دیوار بدن بر سرش افتد بام که / هر که خود را ز بلای تو گریزان دارد

رتبه حسن تو دانی که ملایک چمن شمع / در شب وصل ز نظاره تن جان دارد

غم ز بهر از تو نیست که بخند نهان / سایه همت خوش پریشان

صیدی امروز سر اسیم تر از رنگ خود / هم عجب گر که ترا با زمر اسان دارد

بیکده یار دلم از خوش احوال میکند / جمعی هیچکس این نسبه در دل نمیکرد

دلم در عشق او دراز گونه نکرد و کرد با عالم / که غیر از عکس این آیینه تماشا میکرد

شب هجر لبت و امشب که کار فتنه خود را / که امشب از کتاب صبحدم فالی نمی‌گیرد

شنیدم کوه سنجیده میر لبت کرم وقتی / بدور ما چه شد یا رب که مثقالی

بایمای نگاهش حوصله نگاه از جا نجنبد / در آن انجمن اجلی گر دست مالی نمی‌گیرد

غبار بر دارد از خط عارض ماهش که گر نقشی / مصور جمع سازد صورت خالی

دلت گرفت صیدی از پی خوبان خود دارم / که گلش شهباز را جز [illegible] اقبالی

کجا فقر توانگر منعمی را در وجود آرد / که خواهد دست محتاجی باستغنا وجود آرد

ز استغنا بود گر چشم از [illegible] مسموم هم / نمیخواهم که منت کام ناکامان سر فرود آرد

زبانم شد فغان آگه نیم لیکن اینقدر دانم / [illegible]

بشمشیر زبانها جا که سازد بار در رازش / مناسب الفقر را گر بهم چنین تار و بود

نیم بلبل که دل از گلشن رخسار روشن بندم / گلستانی که من دارم گلستان اندر و بود

گلی دارم که حسنش گر گلشن بر تواند آورد / درختان را بجای سایه بخود در سجود

بلاک خوی او گردم که گر خواهد گل از جنت / بجانت میر بخیه از عاشق دلش می‌خندد

دلم با غیر صیدی بسکه دارد سینه ذوقی / نمیخواهم که از معشوق سوی من درد آرد

آنجا که لعل تو ز شکر کنند یاد / جا دارد اگر ز تحمل کنند یاد

او را چه غم ماست که با لبت خونریز / خطش ز زیر لب دگر که گل کنند یاد

جای ترا [illegible] عمرین بس / معذور بود گر ز تو کل کنند یاد

گر رشته برنگ نفس سوخته گردد / آب از تو گر در رگ سنبل کنند یاد

با وصل تو بیزاری از اغیار ضرورست / در بهشت بوی گل از گل کنند یاد

پروانه ز شمع که بیاد تو بسوزد / گر یاد کنند جز تغافل کنند یاد

صیدی گلستان شمع مهر ز دل معشوق / گر عکس تو آئینه در گل کنند یاد

برفتم از رو لبت گر خاطرت ز غم [illegible] / گرفتار تر از آهی شمع جان در آب [illegible]

دلم از شادی صحبت از خوش میلرزد / برنگ غنچه طفلی که با گل همنشین [illegible]

دل درویش من امید ریزش دارد از ابری / که برقش میخورد بر خرمنی کز خوشه چین [illegible]

چو تعبیر خوف مهر خونریزیست در عالم / فلک را کاش دایم آسیا در زمین [illegible]

برون از آشیان افتادم مرغ پر و بالم / برای جان من هر سو بلا در کمین [illegible]

به هر مصرع که وصف ناخن رشک او گویم / ندا از آسمان آمد که صیدی [illegible]

تا چو آیینه دلم قابل حیرانی شد
هرچه جز یاد تو از خاطر من فانی شد

تا نیفتد به بلا سینه‌شانه دلم
در خم طره او جزو پریشانی شد

بسکه بی روی تو پیوسته بگریم به سرشک
کوه از گریه من کشتی طوفانی شد

تا رسانید نوید تو گلزار نسیم
چشم نرگس همه تن دیده قربانی

تنگم آید طلب جامه رنگ از خورشید
آبرویم چو گهر باعث عریانی شد

نتوانست خیال تو برد از نظرم
شب هجران تو هر چند که ظلمانی

تا دلت آب نسازند ز دندان صیدی
که جز از رشته شبنم خط نورانی شد

دلم چون شمع سوز از دیده غم دیده میکرد
اسیر عشق را آتش بجان از دیده میکرد

تو گل کنی که طفل غنچه در خلوتسرای دل
نظر در رنگ تا گل دام درهم چیده میکرد

لب شاهی سرفرود از بهر کین جستن نیارد
که اقبالش مدار بخت بر گردیده

بیاد دشمن گر نماند شکوه مهموم عجب نبود
حکایتها که میپرسد ز من نشنیده

غرور حسن هیچ طور را از بیدلان زاری میکرد
ز عاشق گر بگیرد نقد جان بخشیده

کنند چشمش هنوز از خون حیا گوشه از مردم
نگاهش گرد لب گیرد کس در دیده میکرد

جدا از یار

جدا از یار تا گردیده‌ام صیدی دل آزادم
که بیزاری مرا از انتظار گردیده میگردد

دارم گلی ز سرو سهی سرفرازتر
که کاکلش ز نکهت بستان دلنوازتر

درمان ساز کار نداری طبیب عشق
غم جانگدازتر شد و از لب جانگدازتر

اشکم لذت نمود دوا از زور تب مرا
قانون ناله در دل شب‌هاست سازتر

با آنکه دیدن تو میسر نمیشود
دایم بود ز چاک دلم دیده بازتر

صیدی بر فراز ست گفته شمع
عمرست بود ز شکوه عاشق درازتر

دلمه

یار با من میکند هر چند یاری بیشتر
عزتی دارم که میماند بخواری بیشتر

گر بیدار گر بسمل میدانی زآه و ماتم
آفت برق است از سیل بهاری بیشتر

من غبار رهم تا بجای افتاده‌ام شعله‌ام
میکنم در سر بلندی بیقراری بیشتر

در گلستان محبت بلبل او میشوم
هر که از من میشواند کرد زاری بیشتر

با همه لاف که در دنیت و کینه مرنی
شعله دارد از تو صیدی خاکساری بیشتر

شوخی بجلوه هر نفسم کرده خسته تر — کز سرو همت قامتش انداز نشسته تر
خواهم ز سوز عشق تو رنگی که همچو شمع — تا زنده‌ام بود بسوز دزان شکسته تر
مرغی که در قفس تعلقی داشت بیدل است — یارب بود ز دام تو هر روز جسته تر
محروم چند بجان باز خود برند ما — بر کار آنکه بریم را از ماست بسته تر
صیدی ز روزگار تو هر شب که بگذرد — باید که باشی از غم ایام رسته تر

خواهی اگر چو مهر برآری ز نور سر — از حکم او متاب ز نزدیک و دور سر
عکس ترا در آینه هر کس چو دید گفت — از روزن بهشت برآورده حور سر
همچون گیا که بر دمد از تاب آفتاب — در بزم او کشد نگه از چشم کور سر
داریم کوه کوه گناه و ثواب هیچ — یارب ز آه حشر برآریم دور سر
صیدی ز نامه‌های تو ترسم که عاقبت — طوفان بجای شعله کشد زین تنور سر

از هر گلی که هست بستان نجیب تر — زیباتر است حسن تو و دلفریب تر
از وصل و هجرت شغل چو گشت ها نعم — زین بیش لحظه ندیدیم رقیب تر

در کلبه مصیبت ما تیره گو کنان — خورشید از چراغ نماید غریب تر
با صد فساد و صالح و با عشق عاشقیم — احوال ماست از همه عالم عجیب تر
پروانه احتیاط ز دارد ز اضطراب — معشوق شوخ چشم بود دلفریب تر
در بند بی ادب جز زبان رنجه مکن — بگذار کز منی و تو بود در ادیب تر
صیدی اگر لعل لبم ... کاری — جای ز صدر جاه نه منبر نشیب تر

چو باد سموم خویش را اینجا مگذار — رفیق اگر همه یار دلست وا مگذار
ز عیش جز غم از آن عیش حاصلی نیست — برای چیدن گل خار زیر پا مگذار
ز بدگمانی محروم تجو خویش ترس — همیشه صرفه خود را با آشنا
گذشتیم نگه لطف کردن آن معنیست — که منتی بکس از بهر خونبها مگذار
شکسته رنگی گل را ز عیش دیگر — در آن طرف که نشاط دلست پا مگذار
عذاب صاحب دل ترک ... — بر از وقت طلبکاری هم
در از دست فرصت همیشه ... — گلی که بشکفد از شاخ مدعا
هوای فرصت لب ... گرد غبار — تو نیز دشمن خود را باین هوا مگذار

غمبن چرا ز مکافات میشوی صیدی
حباب خویش بهم بشکند چو پر گردد

می ده که زود میگذرد روزگار عمر
دلبستگی به شاخ ندارد بهار عمر

دارم غبار خاطری از راه زندگی
کو آب تیغ او که بشوید غبار عمر

از ظلمت فراق تو هر شب بیادم
تا رفت آب زندگی از جویبار عمر

تا پیوسته‌ام به تو رنج عالمی
پیوند کرده‌ام به نگاه تو تار عمر

با آنکه در فراق تو چشمم سفید شد
دارم هنوز عقده به دل از شمار عمر

فیضی ز روزگار جوانی نبرده‌ام
در خواب بوده‌ام به فصل بهار عمر

صیدی نیافتم نشانی ز رفتنش
بر روی باد رفته تو گویی سوار عمر

بر روی خود نگاه مرا بیش آشنا
چشم مرا ز باده ازین بار آشنا

با پای تن شکفتگی آشفتگی بود
گل را ز آشنایی باد صبا شناس

قطع حیات عاریتی زود میشود
هر روز رفته منزل راه فنا شناس

خود واری از نسیم گل [illegible]
در وصل خود نظاره ما را هوا شناس

ما را نگاه گرمی خود خواهش داده‌اند
در باغ و دهر ز هر کس [illegible]

صیدی ز توقف عمل [illegible]
سهل است در لعل [illegible]

برگ افتاد چشم صبحگاهی در قفس
عمرها شد تکیه دارم بر گیاهی در قفس

ترسم آن ساعت به فرقم افتد از شاخ [illegible]
بند از بال و پرم مشت گیاهی در قفس

میکند صیاد ما از پیچ و تاب جعد زلف
مرغ دلها را گهی در دام و گاهی در قفس

حسرت دیدار ما از دیدن بهتر است
غنچه ناشکفته میکنیم [illegible] در قفس

تا نقاب از روی تنهایی کشیدم سوختم
یاد بر دار گلستان آه در قفس

شمع مرغان گرفتار است تنها [illegible]
باد اگر آرد ز گلشن برگ کاهی در قفس

تا که صیدی همین از حسرت روی تو نیست
میکند فریاد هر سو بیگناهی در قفس

تا سخن تازه نباشد سخن‌دان مغرور
تا که گشت مرغان چمن الحان مغرور

خانه آینه ز شوخی عکست شکست
جلوه حسن در دل ما خانه [illegible]

ابروی که به صد خنده دلاند و خنده
با امید کرم خواجه به دربان مغرور

ای کرامات نما ابر نفس از تو بهشت / اینقدر رشحه باران کف کلستان فروش

دست خواهش ز سر لذت دنیا بردار / هر چه را دیده که بیند به رشک [illegible]

عقده آید دل از کس که نکشد به / این گره جز به سر ناخن پیکان نگشود

گشته‌ام تیغ ستم لیک بشد [illegible] / بخت برگشته به قربان ستیزان [illegible]

جز ابروی گدایان نگرا [illegible] طلب / بکریمان چو پسر خوب لب خندان

شاید این چرخ بکام تو نگردد صیدی / اینقدر عیش مسلم بر [illegible]

تسلیم شب غم که کند تر از خویش / گر بخواب نرفته است افسانه خویش

مرغ اگر ز دلم بگذرد خیال بکنج / نباشد هیچ آشنا را ز آشیان خانه خویش

زهر که کف خاکستری بیابد [illegible] / بجای طرح که گذرد طرح آشیانه

مرا ز آمدن کوی خویش منع مکن / که دیدن دگری [illegible] بهانه

بجرم آنکه چه سان معجز رود بر آتش / ز آنکه هیچ نظر نیست بر آشیانه

رهین منت برگشتگی شدم صیدی
که دور است ز یادم نشان خانه خویش

ننشسته شبنم از عرق جبهه بر گلش / گر شوخیش بگریه در آید تغافلش

بادرد عشق جمع دلم است تا دگر کند / تمکین کوه را بشکند تحملش

دارو هوای صف [illegible] که باز / بر سر و دام فتنه کشیده است کاکلش

تا که بنفشه باز داد از اصلاح خط سبز / ور ز رشک روزگار کند باز سنبلش

عاشق کسی بود که بجنبد نهان [illegible] / بر چرخ سر فرو نیاورد تنزلش

خواهد که عرض شیوه لطف و شوق [illegible] / فرصت نمیدهد [illegible] ادای تغافلش

صیدی چرا اثر [illegible] که در چمن / بر شاخ نوبهار [illegible] بلبلش

مگذار در شکنجه خواهش زبان خویش / ممنون منت ز خود ساز جان خویش

در پیش کس ز صحبت ناجنس زینهار / کاش ز آب گرد سینه [illegible] خویش

از خلق دور شو که از ایشان [illegible] / بر شاخ [illegible] آشیان

صیدی در این زمانه کسی نیست [illegible] / [illegible] گدایان

زاهد تو هم ز ساغر [illegible] کشیده باش / باری چو خار مانده [illegible] کشیده باش

مطلبی که زدو برآید مراد نیست
دایم بجستجوی غزال رمیده باش

خور را ادب زندگی جاودان شده
در بزم دهر شمع بپایان رسیده

تمکین چو جوهر است عرضهای حسن را
هنگام جلوه نیز چو سرو آرمیده

اشک چکیده را نظر باز گشت نیست
از ماجد العادت رنگ بریده

ای جان چه دل اقامت خم گشته
در فکر ره چو تیر کمان کشیده

صیدی ز آن بعجت و نیا سرشته ام
هو نمد از نهال تمنا بریده

برنگ لاله دارم خانه دور از سر کوی کسی
که رنگ و نارد بشگفت دو دارد خانه بر سوی کسی

ز شوخی بسکه بیکیرند با هم آه و آتش گان
به نکهت از جا کرد آن نکه در چشم جادوی

ز خشم کشتگان هر شام دارم در سر کوئی
که چشم صبح شفق آلوده گردد آب در جوی کسی

بر آرد موکشان نشو و نما از خاک گل آلا
بهر کی سبزه خواهد از چمن بستان بخوی کسی

بدلجوئی مگر کوه است نفس دست خود صد جا
که دل لها را نگهدارد مگر از حسن ابروی کسی

سر راه تب نازک مزاج دارد و ایام مستم
که با نظاره هم تلخ خبد گل از گلشن زد روی کسی

بنجو یار افتاده است صیدی سر دو کام
مزاج هر کلام را هستم توانم یافت از بوی کسی

بر تیغ برج افکنده بر دوناز بیاغش
تا نکهت گل بخته آید بدماغش

دیگر عجب رفته که چمن جو بهر شمشیر
بچیده بهم نور نظر تا بسر داغش

گر ما که غیر از سر در است عجب نیست
آمد نفغان مرغ هوس از گل و داغش

فرهاد در کوه المی داد به سر اقم
گر غنچه فنا میکند روم ز راغش

تاریک شد از صرصر آه تو دو تنها
گر فیست گزین با دم دل است چراغش

آن گلشن حسنی که منش نغمه سرایم
ز قاف دم طاوس ندارد پر زاغش

صیدی چه گنه کرده ندانم که بر زمست
یکباره مرا آلوده نکرد بیاد غش

بتی دارم که جان در تن کند یاد بر دوش شوخش
ز کوه برنج سفتن می برد شیرین بنا گوشش

ز مسجود از غرور حسنش از خاطر آرد
مگر از ساغر آئینه بر روبرو هوشش

خوش آن کنج الفت که گر بیدی سر مستی شنید از مخ
سپاس خاطر هر روز کار نبود در گوشش

بصیدی نیست این بیمهری افلاک امروزی
که در طفلی هم از بانگ بد ز گوی جا شش

امشب که سایه از فو ندارد ز ضیا شمع
در اشک چشم خویش فرو رفته پای شمع

آرایش من بطلب با خیال دوست
فانوس را چو رنگ بهیت آرای شمع

عبرت چرا ز سلسله نگیرند ظالمان
کو جان چو همیشه در خونبهای شمع

سوزد چنین که آتش هجر تو بر سرم
بیشتر از بقای من بود آب بقای شمع

چون گرم ساخت مهر تو بازار قتل
این نکته گفته کس در هوای شمع

بیطالعم چنانکه کس شب ملال نشد
یکبار در سرای من از کیمیای شمع

صیدی عذار یار تو تا بر فروخت بزم
دیگر نسوخت عارض شمع از برای شمع

بگذشت عمر در شب هجران هزار حیف
صبحی گذشت از نظر آن نگار حیف

ناز از بهشت روی تو منع کند مدام
با کس مکن که دیده چه بیند هزار حیف

یک کس نگفت عاقبت کار خویشتن
حیف از شعور مردم این روزگار حیف

آزرده است از نگه او دل هنوز
هر چند نمیبرد ز دلش این غبار حیف

صیدی چنین مباش که شد دل ملول
بر آستان خصم نگوید هزار حیف

اگر نه وصل تو باشد از آن جهان یکی
بروز حشر نگردد ز دیگران تو یکی

رسیده ام بگلستان وصل تو میدم
که گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک

بجان خسته و جسم ضعیف از آن شادم
که میشوم بوصل تو هر زمان

حکایتی که بایمات ترجمان حکیند
خدا کند که شوم خود بگلستان

مخور شکنجه بالا که روی صدر نشین
بر آنکه گرست که بینی بر آسمان

فریب دهر مخور در سرای عیش که غم
هزار شیشه شکستم بگلستان

مدار دست ز سعواش صیدی
اگر چه نیست برم جز این دگر نزدیک

با کرشمه تازه تو بار در نمکدانی نمک
گر بجوم گریه ما آب شد در کان نمک

آسمان را از فغان شبها بتنگ آورده ام
انجم از آهم بود در آتش سوزان نمک

در طبیعت عشق کار چوب چینی میکند
عاشقان از ابر لب چون عمر همی جستن نمک

عمر تو را یار سر جای نمک نشناس کرد
بادلامی که میخوردیم با جانان نمک

گرچه کرد از عاشقان کار نمک شکر ولی
خنده اش با زخم دلها میکند پنهان نمک

هر که با آب چنین خویش در یکجا نشست
دامنش چون بسته دارد باب لب خندان نمک

محو اگر صیدی ز سر لب تو با زر زمزمه کن
لعل شیرین تو دارد بیشتر از جان نمک

وصل عاشق را کند هجر الهی شتاب بی محل / چیست ای پروانه چندین اضطراب بی محل

چند بهر خاطرش آزرده از اشک رقیب / شاخ گل زرد میشود ز آب بی

بید غمگینم دارد از بس مهرهای خسته / میشمارم لطف جانان را جواب بی

نیست عمرت بیشتر از یک نفس بیدار باش / دیده را عیب نمایانست خواب بی

گو بیا صیدی جواب این غزل را بشنود / هر که نشنیده گفت در عالم جواب بی

افتد اگر از تو عکس در آینهای گل / در بوته گداز سینه صفای گل

خواهم گل زمینی و زمی و تو می / همرنگ یکدگر کرمه چنین برگهای گل

چشم از تو بر ندارد اگر در چمن رود / بلبل چو ماه راه ببندد بجای گل

صیدی بغیر لب باز که در روزگار ما / سستست بیخ عیش چو بنیاد گل

بار چشم کافری زد پنجه مژگان بر دل / گر نمیگشت خیالش منجلی پیکان ز دل

حبذا از لطف اندامش که مانند خیال دل / میتواند از ره چشم آمدن آسان بدل

سبزه گلگون حسنش غنچه باغ بهشت / سرو نوخیز قدش شایسته تر از جان

آگه از حسنش نیم لیک اینقدر دانم که من / دارم از یادش گلستان ارم از بهر دل

تاب روی از رخ او چون عرق بر قفس بست / عقده چندی که جا را بود از جانان بدل

نامهای وصل او در خاطرم گل کرده است / نخلهای آرزو بر میدهد بستان بدل

تندی ادراک را نازم که دریابد رمز / صیدی سر رشته او را اگر تو قربان بدل

در وفات دیده بر زاله میخواستم / خویش را گریان بدشت ناله میخواستم

بلبلم در عشق خاموشی نمیباشد نوا / همچو گل معشوق عاشق ناله میخواستم

تا کمر یادش ز سر کردن عاشق دهد / در کف او شعله جواله میخواستم

آرزوی بوسه آن لب گره شد در دلم / جرأت گستاخی تبخاله میخواستم

حسرت در خون خود غلطید در دلم / چشم بی پروای خونش دنباله میخواستم

آرزوی خدمت سلطان نشیمن گدا / سیر هند و دیدن بنگاله میخواستم

صیدی ازین خط جوانان پریشان صحبتند / طفل نوم ده ساله میخواستم

از فیض عارضت که بود نوبهار چشم / آید برون چو سبزه نگاه از غبار چشم

اول

از طرز وعده یافتم ای بی‌وفا که تو / مرا به آتش ماند چو نیاید بکار چشم
منعم مکن ز گریه که بی‌صبر گشته‌ام / گرید بروز تیره من روزگار چشم
از بهر دیدن تو عزیز است دیده‌ام / آری ز نور دیده بود اعتبار چشم

صیدی بغیر شهر صفاهان نیافتم
جایی که خوب بگذرد آنجا مدار چشم

در راه کوی یار صبای مشخصم / از فرق تا قدم همه پای مشخصم
گر نیست هستیم ز تو چون عکس در هوا / وقتی که رو درم از تو فنای مشخصم
خود را شکست خاطر و فارغ نشسته‌ام / بر استخوان خویش همای مشخصم
گیرم بصورتی سر راهش که یارهم / با خوبکان کنند که گدای مشخصم
صیدی بغیر ناله کسی نشنود ز من / در کاروان عشق درای مشخصم

بباغ عشق تو آن عندلیب مدهوشم / که غنچه گل شد و گل چید گشت و خاموشم
ز بار سر طالع همین زنایم بس / که درد دل تو کند زد ارم و فراموشم
عجب که بشنود روز دگر بجا مانم / چنین که آتش هجر تو میدهد جوشم

مرا ز حلقه بگوشان خود چه میشمری / که گوهر سخن از تو بیست در گوشم
بحیات بند تو صیدی ولیک چاره کنم / بزیر بار تغافل تو نمیدهد دوشم

در آن محفل که از سوز جگر غم بی‌سخن سوزم / دماغ نکته‌سنجان را به بوی پیرهن سوزم
بهر کام سیاه رنگ کام شیرین دارم / بهجران تو در غربت ز داغ صد وطن
جفا ای شمع بس کس در لباس فتنه ظالم / تو از بهر انجمن از سوز فراق پیرهن سوزم
بر دیگر نکنم ظاهر نگه گر با بیابانی / خس و خاشاک کویش را به رنگ خویشتن
بشبها چون نشینم گوشه در بزم ناکامی / هم از پروانه هم از شمع و هم از انجمن
باین خوبی که من دارم بلوغ ناتمام عجب نبود / اگر در تنگنای خاک اکنون کفن سوزم
ز راج عشق از این همصحبتان افسرده میگویم / روم صیدی بسوز لاله شاید در چمن سوزم

غافل از آنکه سبزه بر زلف او دل بسته‌ام / هر که آگاه است میداند چه غافل بسته‌ام
روزگار مکافات زمان عمر او بیست / بر غم ایام پیش از زندگی دل بسته‌ام
مینشد در کنج خیالم بهر ناقابلان / این طلسم تازه را بر نام قابل بسته‌ام

هرگز از وصل چو مجنون خاطرم خرم نشد / راه غم بر دل گهی از کوی محمل بسته‌ام

همرهان چون باد از دریا گذر کردند و من / چون نمی از یم کجا خود را به ساحل بسته‌ام

خونبهایم را حلالش خواه از صیدی که من / تهمت خون زخمی خود بر قاتل بسته‌ام

نکوهم نفس هر دم ز عریانی نمیترسم تا کفن پوشم / گر از خود جامه‌ای چون سرو نتوانم به تن پوشم

چه دشوار است با شغل محبت فکر خود کردن / ندارم آنقدر فرصت که چشم از خویشتن پوشم

از آن چون باد حیران در سر کوی تو میگردم / که شاید از غبار آستانت پیرهن پوشم

اگر گستاخ خندد غنچه در روی بهار من / غباری گردم و رخسار گلهای چمن پوشم

نکوهم مفلس از خرج سخنها تحفه صیدی / اگر روی زمین را از بساط انجمن پوشم

نگه دار از جهان آن نغمه بلبل شوریده احوالم / که بعد از گل به باغ آورده پستیهای اقبالم

ندیدم جز قفس جای دگر تا دیده‌ام خود را / همین دور از تحسینها کرده پرواز پر و بالم

همین عیشم از بهارم بس که بهر دیدن رویت / نسیم از مصحف گل میگشاید بر زبان فالم

نگاه بد رکویش نسبتی دارم که از دوری / شکستی میرسد هر روز بر آیینه حالم

مرا خون است بی روزی دماغ رنگ صیدی / نمیدانم چرا با تو چه میگوید دم عالم

جور بیحد کشیده	راهم	بنده زر خریده	راهم
روزگارم نمیتواند	دید	عالم آرمیده	راهم
روز وصل تو گم کنم	خود را	نو بدولت رسیده	راهم
غربتم تنگتر بود	ز وطن	خار در بن خلیده	راهم
دیده‌ام گشته خصم	بیداری	وصل در خواب دیده	راهم
شورشی دارم و	نبیندم	بحر طوفان رسیده	راهم
نیست روی وطن مرا	صیدی	سر زلف بریده	راهم

میتوان چون بسی گل و لاله آلوده کنم / بر سر هر شاخ لخت جگری بند کنم

نگسلد رشته عمر من اگر بار دگر / گه گهی با نگه گرم تو پیوند کنم

نخل وصلی که تو پروردی و هجر آن تلخ / بکدام آب و هوا باز برومند کنم

آخر آتش آدم که تو از قهر و من از بیم لبی / زیر خنده مکن و نام شکرخند کنم

صیدی را ز دوری یار اینهمه بیتابی چیست ‌ ‌ ‌ باش تا ناله امشب بجد او بکنیم

ما که در مزرع غم دانهٔ دل کارانیم ‌ ‌ ‌ تیغ بردار که لب تشنهٔ این بارانیم

در جهان نغمه ازین بیش نشاط و کنون ‌ ‌ ‌ ما مکافات کش عشرت آن یارانیم

گر جفایی رسد از چرخ چرا شکوه کنیم ‌ ‌ ‌ بجزای عمل خویش گرفتارانیم

او صحبت ما آخر دور فلکست ‌ ‌ ‌ دل خمش که درین بزم ز همخوارانیم

نشئه کامل نشود تا نشود در تمام ‌ ‌ ‌ اگر انصاف بود ما به از آن یارانیم

از در ما نرود بر در دیگر صیدی ‌ ‌ ‌ هر که دارد دلی ما ش ز غمخوارانیم

حرف سر نیم شب او ز جان نوشیده‌ام ‌ ‌ ‌ ما نهان خویش را هم از نهان پوشیده‌ام

از برای نو بر دین ساعت از اغیار بر ‌ ‌ ‌ با لباس کهنه و ایم چون قرآن پوشیده‌ام

تا نیاید از جفای ما بکوی او کسی ‌ ‌ ‌ نقش پای خویش چون ریگ روان پوشیده‌ام

گر نماید این سیه روی چو چشم شب روا ‌ ‌ ‌ پرده خود را بکار دیگر آن پوشیده‌ام

از تو ما چاره ام ای گل و گر هر آن ‌ ‌ ‌ صد شکست شاخ ام از باغبان پوشیده‌ام

در طریق عشق صیدی ... زما افتادگیست ‌ ‌ ‌ کبوتر از کوی ... آستان پوشیده‌ام

در دل از بر تو رخسار تو جا ساخته‌ام ‌ ‌ ‌ بهر غمهای تو جای بصفا ساخته‌ام

تا زوال لمحات زنگاری نرسد ‌ ‌ ‌ از دو کف بهر تو محراب دعا ساخته‌ام

گر غم دهر شود با همه ایام نسیت ‌ ‌ ‌ گر غبار دل خود جام وفا ساخته‌ام

از دلم بار نگیرد آفت کجکاه سیاه ‌ ‌ ‌ که چنین بار کش از بهر جفا ساخته‌ام

سوز خوان مطلب وصل که من آتش خود ‌ ‌ ‌ بار ما برده‌ام العجب و هوا ساخته‌ام

خبر از قاصد و پیغام ندارم صیدی ‌ ‌ ‌ مدتی شد که به پیغام صبا ساخته‌ام

حسن را رامنما میست که من میدانم ‌ ‌ ‌ جور معشوق وفا میست که من میدانم

هیچ عاشق بمدد کار نمود محتاج ‌ ‌ ‌ چشم نرگس الفقاب که من میدانم

حال حیرت زده حیرت زده در هم ز ‌ ‌ ‌ چشم نرگس بقا میست که من میدانم

مانع عکس تو از خانه خود میگردد ‌ ‌ ‌ زنگ آیینه صفا میست که من میدانم

دود آهی که بعشق از دل صیدی خیزد ‌ ‌ ‌ سایهٔ بال هما میست که من میدانم

ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم / دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم

شد از آن کنج مایه تن جا که از جا جهت / همچو از روی تو بر در روی تو مایل باشیم

عمر در بوالهوسی میگذراند یارب / فرصتی بخش که بیگانه ازین دل باشیم

گنه از جانب ما نیست اگر محبوبیم / گوشه چشم تو نگذاشت که غافل باشیم

جمع در اول خط طلبان نکشید / بگذاری بس ازین نیز که باطل باشیم

رشته سبحه ذکر از نفس خود کردیم / تا مبادا دمی از یاد تو غافل باشیم

عالمی را نفس با رسن خواهد بود / صیدی آن وقت که ما و تو مقابل باشیم

بزم وصلی کو که در بسوزد که از خود روم / گرد من آیم بیخود جمعی شعله باز از خود روم

گرد جولانگاه او گردیده ام چون برگ جولان / گر روز در بزم نسیم برگ ناز از خود روم

کار اگر بر عرض حال افتد ندانم حال صحبت / من که در سرمستی ناز و نیاز از خود روم

تا قیامت میکشد سر رشته بیهوشیم / گر سوی گلشن سر زلف دراز از خود روم

بسکه صیدی گشته ام و حشر ز خلق روزگار / در میان بیخودی خواهم که باز از خود روم

نه از حسن تو چشم دوستی بر یک ادا دارم / به هر صورت که هست آیینه نگاه آشنا دارم

گذاری بر ره مرا از آتش هجران که تا گوید / رهی باریک تر از آب در شاخ گیا دارم

هنوز از وادی هجران از آن کام نمیگویم / زبانی چاک چاک از شکوه همچون نقش پا دارم

ز صحن جبهه با جانم کدورت میکند / نیازی میکنم آیینه دل با صفا دارم

تن کاهیده و جائی ز غم نالید / کمال این چو نموی ز نقش بوریا دارم

ره نظاره ام را از نفس بیگانه میبندد / ازین در اسم که در کوی تو سیمای آشنا دارم

نخواهم یک نگاه غیب چون میدید / سراپا نگوشه را از دست صیدی مدعا دارم

نه از کشتن نه از بستن نه آزار میترسم / ز رسوایی اگر ترسم برای یار میترسم

از محبت اینکه عشق از حسن در هر جا بلا دارد / بگو مرا او کز آتش میشوم از خار میترسم

سر آمد چشم با سبحه دور از لب ساغر / بر از بد مستی همانه سرشار میترسم

بهار عارضش تا از غبار خط کجی دارد / که من از سایه مژگان آن گلبن ز خار میترسم

خلاف وعده نگرفته سر گرد آن من صیدی / نمیدانم چرا از نقطه این بار میترسم

یاد آن محفل که بودیم آشتی فرما بهم — ساغری داشته میگوییم استغنا بهم

قسمت ما در چمن جز سایه خورشید نیست — جمع شوق گل بسته بر دامن گلها بهم

در جهان از هیچ جهت بیم ندارم همچو نی — [illegible] الکاش فریاد من و عنقا بهم

باشکوه حسن یار و با نگاه عجز [illegible] — عشق [illegible] بنشینیم اگر یکجا بهم

قطره اشکی که در چشم با شکوه [illegible] — شورشی دارد که گویی میخورد دریا بهم

از ضعیفی نیستیم غیر از نمود جامه [illegible] — طرفه مهمانیم ما و صحبت دیبا بهم

دل بهر حسنی که دادم بو صیدی بیوفا — وا داز این خوبان که میمانند چون گلها بهم

مهر ترا نیفکنم از سینه بر زمین — صد ره کرم زند مهر بر سینه بر زمین

در عکس خود مشاهده کردم ز شوق تو — دیدم که تیغ زدم آینه بر زمین

چون نور آفتاب نه بینند ننگ شکیکی — گر ز آسمان فتد دل آیینه بر زمین

مرسات نشاط عمر برابرت — ساغر ز کف منه شب آدینه بر زمین

طغیان نموده است جنانم بسوی یار — چون سیل میروم همه جا سینه بر زمین

صیدی بیا که جام می در چمن کشیم — تا کی کشیم خرقه پشمینه بر زمین

بجود گر نشتر دشمن بکنج بنفشش حال من — هر شب زند بشکند آیینه را با دو مثال من

گرفت از غم فراغ [illegible] مجنون نخل امید من — زبس سر گورش دید از سایه مرغ خس بهار من

نگاری بالش از او دور داد [illegible] — نمیدانم چه بر [illegible] بختم با چشم غزال من

همان از نامه شوق تو [illegible] — اگر چینی ساغر گل بشکند صد جا سفال من

بمن نقصی ندارد گر نفهمی شعر من [illegible] — [illegible] از شیوهای یار نازک خیال من

روزگار افسرده دارد بسکه بازار سخن — قیمت از صاحب سخن خواهد خریدار سخن

داد از این ناخن سخن سنجان که کاو جو تر — میزند تحسینشان ناخن بر جنبار سخن

من که مغز آفرینم کشته تیغ غمم — حیف یارب در سخن حال ستمکار سخن

جنبش ماری از که بنشنا عو بجاره را — میکند طالع قریبی با گرفتار سخن

غیر صیدی گر ز غم گاهی نوایی میزند — بلبل دیگر نمیبینم بگلزار سخن

اکنون که عمر کمتر گفت گو مکن — اما بهر خسی چو گل باغ رو مکن

شاید که زرد روی غیر از موی بود — بر که به رنگ رنگ او مکن

جرأت نمی‌کنیم که گوییم مکن جفا / گوییم همین قدر که بدین شیوه خو مکن

از هر که جور می‌کشیم ای فلک رواست / اما بجان او که جدایم از او مکن

صیدی ز خضر منت عمر ابد مکش / آب حیات را بدل آبرو مکن

زبسکه معنی رنگین شد آشکار از من / [illegible] ز حسن تو شد عالمی بهار از من

شکست کشتی تسلیم تو بر طره که در رو / چو موج دور شود هر کس کنار از من

خطاست تیر تغافل چو بر نشان از من / بهم نظاره مکن تا بری قرار از من

بر بلند ار تو بی وعده نقد ز نام / که انتقام ز بر آور و زینهار از من

دلیل سیتم بس همین تو صیدی / که منت بود آینه غبار از من

این جهان سهل است بر سنگ زن آسان گذشت / خویش را آلوده لذات جسمانی مکن

سخت جانی سنگ را محروم کرد از فیض آب / زیر تیغش زینهار اندیشه گران جانی مکن

هست این حسن خدا بی‌نیاز از ساختن / عکس را در خانه آیینه زندانی مکن

شرح حال ما ز عنوان کتابت ظاهر است / بیش از این زنهار قاصد زبان دانی مکن

چند با خود

چند با خود برم از کوی تو دل رنجیدن / گو نشستن که گشاده‌ام این گردیدن

بی تو رنج تن چمن گاه من این بس که ضعیف / نتوانند بدر از قفا جسپیدن

عیش دنیا نجایست نکو تر ز وصال / دست امید در ارزست در این گلچیدن

طور عباس ای خضر میا نور که گل / حاجت بند ندارد و سخن بشنیدن

هجر و صلت کسی را که میسر [illegible] / گل رخ رزد او رحمت دادیدن

یکی از نازده اداهای حجاب تو بود / چشم در آینه از صورت خود دزدیدن

کیست صیدی که در آن کوی تواند گردید / چرخ انجم نتواند سر خود گردیدن

صباح و شام میسر دیار سوختگان / بگرد وش کند روزگار سوختگان

ز انکه حسن تو بر حیره آمد برنگ سوخت / تو کی شناختی از هم غبار سوختگان

بسوخت برق فنا همچو لاله باغ وصل / کنون نخیزد به یار است کار سوختگان

نشان تربت ما از کسی چه می‌پرسی / کیا دو سوخته دارد مزار سوختگان

در انتظار تو حسرت به بیار یک گهنه / خدا کند که نگوی رود جار سوختگان

شکفته نیست ز غفلت که در بساط چمن / گلی ده و بهمه عبرت بهار سوختگان

ای قاصد نسیم که مست گذاره … باری ز عرض حال من بیخبر اشاره

هر کس ز بخت تیره من پرسدت بگو … افتاده در شکنجه دردی شراره

میسوزد کاش چرخ فلکم صد هزار دل … [illegible] ز مهر تو گشته ستاره

هم منفعل صد هزار تمنا فرو کند … هر کار مشکل خند ز رقیبی کناره

در عشق مهر اول ایام کودکی … چون ماه تا نمود بود شیرخواره

بسیار رفت تا به نگاه تو بنگرد … یکره بما نمیخ از دل ما نظاره

غیر از حساب روز و شب ما سپهر را … باشد هزار کار و نبود هیچکاره

اوراق دل سیاه ز عشق کنه مکن … از بهر تو به نامه نکهبد ارپاره

صیدی ز حشر سخت فراموش کرده … گردد شکی در آید ش استخاره

خوشا دمی که دهد ما نسیم حجاب زده … از آن شراب که گل بر سر از حباب زده

چه خنده‌ها که زند بر نشاط مستی ما … فلک که نقش خوشی‌های ما بر آب زده

هلاک لذت دشنام او که هنگام … ز غنچه دهنش شکر و گلاب زده

نشان سوخته عشق او بلا امنیت … که زیر سایه طوبیت آفتاب زده

براه خیر دست راچه میبری صیدی … ترا که رغبت دنیاره ثواب زده

نمیتوان ز ناله رسید از بسکه آتشین کوه … باز تا دم میزنم با من هم آهنگ است کوه

بسکه زخم تیشه دارد [illegible] از فریاد من … [illegible] بسیار زند با [illegible] در جنگ است کوه

دوست میدارم از آن رود [illegible] … کرد وفا با من [illegible] تقدیر هم رنگ است کوه

تا هر سپید رود سر دیوانگان از دامنش … شهر شان صحرا و لشکر وحشی و اورنگ است کوه

گر نمود صد بریزد اوست باهر لاله … بیش از چشم میشود [illegible] تنگ است کوه

میزند مضراب بر تار هوائش هر نفس … مجلس دیوانه عشق از او را چنگ است کوه

یکبط ز قوس قزح یکسو شفق با تو چو هم … صیدی از ابر بهاری خمش نیرنگ است کوه

عالمی را بسکه کار از گذار آمد … این چه بلاست او چه بسیار کار آمد

عندلیب تا بکار از ناز کند [illegible] … که تو محجوب تر از غنچه بیار آمد

از غیب ز خط دلدار که حشمت مرساد … در نظر خوبتر از ابر بهار آمد

غرق طوفان زدگان تا غمزه نمانکه نمود … تو از این بحر چه آسان بکنار آمد

که دگر کرده نقطه بر رخ یار صیدی
که سراسیمه درین کو چو غبار آمده‌ام

چهره را چون که به جلوه غمناک کند
رشک باغ ارمش از گل همه چاک کند

تنگ چشمی خورشید ترا انگیزد
که بر [illegible] به سر شک از مژه پاک کند

چند روزی که درین باغچه ای بلبل
چه ضرورت که در یوزه خاشاک کند

سر ما را که بود دست تمنا برکاب
میتوانی به هوا بسته فتراک کند

چه غمی تو را خواجه که از ربانت [illegible]
که زر از سنگ بر غنی آرد و در خاک کند

میتوانی که از آن چشم [illegible]
تنگ دیده حسرت زده خاک کند

نقطه را که ندارد خس و خاک درباغ
از چه برخ که بنشسته [illegible] کند

حسن خود را اگر از دیده صیدی بینی
چه قدر معنی نازک فهم ادراک کند

نرسد از کمر عمر بر دامن آگاهی
تا خرابش نکند از دم سرد آگاهی

هیچ دانش نبود از دل بیقدر قفس
ار شنیدن نتوانی نفس کم کن آگاهی

عشق را دار ازو شفاعت که غم خوار [illegible]
از دو ابر نشنند بدرد آگاهی

نو بهاری که ترا فصل نشاطست ز پی
از خزانش چمن عمر بدر رو آگاه

بهتر از خویش هم آورد [illegible] صیدی
هر که آهست زنان نفس همه آگاه

اگر درآتش سوزان نشیمن داری
خبر ز حالت دل از چه چنین داری

جدا ز دامن خواب [illegible]
بهر که دست تعلق به دامن داری

بر خشم قاتل خود جان فدا کنی از بسمل
که خوب باعث درخون طپیدن داری

هوس [illegible] که رهزنی کرد
تو شاه حسنی هر گوشه رهزنی داری

بسنگ ریزه مجوم چو دیده [illegible]
تو گرچه گوهر ناسفته خرمن داری

نفس نسیم گل [illegible] شگفته [illegible]
اگر هوای گل فیض چیدن داری

بگو بمرغ قفس از زبان ما صیدی
بجو [illegible] که بیجا گلشن داری

ما که باشیم و چه باشیم که از ما زنجیر
بعد ازآنی که شود رنجه [illegible] زنجیر

ما نداریم و جهی که با دیر باشیم
تو که طاووس بهشتی چه عنقه زنجیر

آشنا [illegible]
که زبستان بزنجیر نداراد زنجیر

باش مه خوبی و ستمکاره و سنگین جانی — که گناه از دگری باشد و آزار بجر

از من آزرده گر از بهر محبت باشی — آنچنانست که از عالم بالا ز بجر

هست من گرد تر اشهره و حسن تو مرا — مردم رسوای همیم از چه تو تنها بجر

وجه از زرد گیت را چه بگوید صیدی — که توانی همه سینه با جهتی ز بیار بجر

سروی تو و این بو الهوسان خس بار بر ر — زنهار بر ایشان مفکن سایه یاری

غارت شدم از روز که از چه گه طفلان — جمعی غنچه شگفتن و کلت از چوب سواری

خونابه نجوبا نکند لیخه بدل گرد — چشمان تو هنگام نگاه از فن کاری

از خویش برآر و گل رخسار تو شبنم — زان دوست که خم گشت بر و تازه بهاری

صیدی چه بلا بر تو که از عاشقی تو — مارا ز نسیم بحر خفت و خواری

من کیستم از ضعف بدن سیح نمای — چون شعله طلا تابسته ز رنگ هوای

آنرا که بود درد و غم عشق تو خواهی — جایی که بد بستان ز تو لیلی با فن دوای

بیمری او درد الا مهر دگر شد — از زنگ قرفوی بم با سینه صفاهی

از یار رود ور نگ مجوئید که بلبل — هرگز نرسید از گل رعنا بنوائی

صیدی ز غم هجر تو جان داد و ندیدی — بیچاره نیرزید بر تو بجند از نگاهی

بیاد او چو گل از بوی کس رحمی — ز بار بار دل خویش سازم انجمنی

هوای ز دلم افکند آرزوها — نبود نظر تر و در خیال بت شکنی

کسی ندیده و نشنیده در میانه ما — ز چشم من گهری و ز زبان من سخنی

اگر چه سلسلی وطن در هوای معشوقست — بدو الترکه نوبت نمی رسد وطنی

برگ غیر دران کو هزار جا به ورزد — برای ما نکند باره هیچکس کفنی

حیات باقی و عمر ابدیست مغفرت — که با تو چه بدرد آنکس آنست بنی

مرا که خانه دل از کم شدست در کویت — خدا که کنند که بنشیند به سیمتنی

بزم او مکن از غم بدل اگر نگاهی — که عیش و سبک الحی اگر ز ارمنی

چه فیض میبرد از سیر گلستان صیدی — کسی که نیست ز نقش بت بیاله زنی

هر کس نظر کند نو عاشقان گنی — با آنکه مرهمش بجفا میبرد گنی

ای ضعف تن بگو بگه از طعنه سوختم
ای عندلیب تازه بنازم نوای تو
سودم بگوش بسته بیک مهر نیست
صیدی بهمین لب که اثر نیست نوا

شاید مرا ز دیده محروم نهان کنی
زیبنده است بر تو که گل آشیان کنی
از منع مدان اگر ز محبت زبان کنی
ترسم که شرم از آتش با مهربان کنی

زبسکه خوی گرفتم به بی‌گداز کسی
نگه ز بیم مکافات سوخت در چشمم
بگوش کم نفسی غنچه است مشغولش
شکفتگی در پیش نه جهان نقصیست
فروتنی کند از خار سلسله ام صیدی

اگر بوصل رسیم دارم انتظار کسی
در این نفس که به پیش گذشت یار کسی
که انتظار صبا گشته شد غبار کسی
چرا دمان بصبا وا کند بهار کسی
نبوده است در این باب اعتبار کسی

ایکه برادر ز امکان صورت جان گیر
گشت ما را هم فیضی که بر بی صلت
گر گیاهی با زبان خشک گوید در دل

مرخط شاهی و مهر نقش ریشان مکنی
ای که بر سر قطره طغرای فرمان مکنی
از گل ابری گلاب صد گلستان مکنی

ناله بسیار در کار است ما را فرصتی
سرد میساز تنور روز و شب را یکسان
تنگ دید را در زبان دارند صیدی نوکران

ایکه از جذب نهان آواز مرغان سحر
آه سردی که ز بی دریوزه نان مکنی
گر عدو ای رفع گردی بار دندان مکنی

نیست جز او سنگدل او مگر دیده محفل تنگی
نور تنها کرد را از سایه هم افتاده است
سخت بی بر دوست گمان بود در خونم بخفت
نیست بر شیر او جو هر که بهر باد داشت
هر گرا دیدم بکار خویشتن صیدی شکست

با کس او در عجب دارم که بر دل یکی
وای اگر یار بر سر در رنج مرا میترا کی
ترسم از صید خون کم بود اینجا قاتل یکی
خط کشیده غمزه اش از خون صد بسمل یکی
هست گویا معجم این دور را مشکل یکی

احتیاج از چه تعلیم به تسلیم داری
با وجودی که خلقت لشکر رهم تافت
موج طوفان بلا دیده چنین مضطر نیست
در چمن جستم از رنگ چو دیدم گل داشت

تو که مجموعه خوبی همه از بر داری
در صف دلبری اقبال سکندر داری
با زنگان کرد از هم خم تر داری
بهمین رنگ قبایی که تو در بر داری

این بدلگیری عشاق نماند صیدی	مگر امروز ز پیش نه دگر داری

باسبب چنین نتوانی رفت تو با آن کسی	گفته بد بر تو زین که شود منبر خوانی کسی
باد دامن نسیم ببرد بوی گلی از باغ	تا کجا منع نگاه هم گلستان کسی
در خور بخت مست بجهان شهد رنست	چشم بوسم چو نباید شکرستان کسی
غمزه در کار زن اسند خوبی کریم	خفته نباید بدر باز زخم نمایان کسی
صیدی از هجر تو جان داده و نیست خبری	چکنند با تو کسی غیر کس جان کسی

صبح در کوی تو از جامه دران است یکی	آفتاب از غم برهم تن نالست یکی
راز شان خجلت افشای محبت نکشد	دو نگه را که بقطاره زبانست یکی
در ره وصل که عمر ابدش کوتاهست	صد هزار است گران جمله زبانست یکی
ما ز پیشانه سودای محبت داریم	پیش ما سود و زیان دو جهانست یکی
پیش آنکس که ز سر رشته خبر دارد بود	نفس شمع و دم باد خزانست یکی
هر که یکرنگ نماند نشود ایمن از او	زانکه بر تیغ مهتاب و کتانست یکی

صیدی شگفت از گل رو مست مگر	رنگ این تفرقه با زلف بتان ست یا

این کتاب	تمت التعلیقات ۱۰۴۸	از عمال غلام علی ولد کریم

ی

حسن

گردون نصیب دیده من کرد بحر آب / دردی که چشم آینه آرد باضطراب

نزدیک شد که آب ز چشم برون جهد / از زیر تازیانه درد گران رکاب

در چشمها حباب ز شورش شود پدید / در چشم خم گهر در شیشه از حباب

بت بانگ می عرق ز سر صحبت / از گل در آینه نفسی که فرو میچکد گلاب

این ترکهای درد که در چشم خانه ام / چندین دیو گه اند نزول از سر عتاب

پیوسته گشته اند ز شرب مدام خمی / ترکیب شمند مردم چشم مرا کباب

باکم ز ترکتازی درد و ام [illegible] / ترسم غبار خیزد ازین خانه خراب

افتد اگر سر خم چشم بجام عکس / گیسو چو گل [illegible] رنگ بی شراب

چشمی که از نظاره جهان تنگ داشت / الکوفنی نمی دهد نگه یار را جواب

میدید هر یکی بدل شب خیال روز / از ضعف این زمان نتوان شد [illegible] خواب

از مالش شرار کنعنی مضطرب شود / مگو آن منم که شانه زدی زلف آفتاب

چندین لعاب [illegible] نگران عجب / بردانه ام ز مردم چشمت اندر آب

گرد از طفره مردم چشم ز تاب درد / در کور کی که شب رسید ند بی شتاب

چسپیده است رشته نظاره مرا / دردی که از کشاکش آن گسلد طناب

از بسکه لب پیاله فرو بست چشم تر / شد کاسه سرم ز فغان کاسه رباب

از ضعف کار سوزش الماس میکند / در چشم من نگه [illegible] رنگ مهتاب

در فصل دی که موج [illegible] / در پیش چشم من طیران میکنند ذباب

هر بیضه که در درون آشیانه کرد / شد همسر بلا طالع من بچه غراب

باد اش [illegible] چشم من نیست از رمد / بشنو که گفته است درین باب بو تراب

اسباب [illegible] چشم دید / زلفش [illegible] چشم مرا کرد پیچ و تاب

هر چند لطف دوست بود در دل کسی / خوانیم [illegible] زر [illegible] بو تراب

شاهنشه ولایت ایمان ابو الحسن / گر فیض اوست گوهر ایمان ما خوش‌آب

فرمانده که [illegible] فالج بحکم او / هر دو [illegible] چون زاب

نایب مناب موسی کاظم مظهر حق / هشتم امام خلق [illegible] وباب

سلطان [illegible] که [illegible] / طالع [illegible] مقطع کتاب

زوار آستان تو از شیخ تا شباب / تقصیر اگر کنند [illegible] حساب

پیوسته بحر لطف تو در جزر و مد بود — جز در شش بر دو معبر صحیح و شد ز بد ثواب

آنرا که هست نسبت بخاک در تو یقین — ایام شیب رسد خوشتر از شباب

آنرا که ذره ز هوای تو در دلست — بر فرق آفتاب قیامت شود سحاب

ماتم که با نشان هر الغیاث چنین زود آید — گردون بسر افکند ترا در جهان نقاب

قندیل قبه تو بود کیسهای گزین — فیض نهان دهند بزوار کامیاب

هر شمع روضه تو که خورشید در بهشت — دارد ز نور خویش روان از حیا نقاب

خواند خط شعاع مهر از سواد شب — چشمی که از غبار درت کرد فتح باب

دامن بزور چرخ بخندد ز روضه‌ات — خورشید را اضطراب نبودی اگر دو تاب

یک حجه پاک گشت نبی دیگری ولی — از انبیا ندیده کسی این بجواب

دانسته حقیقت اشیا خاکه ذات — زانی علم عالمی که بر ولات از کتاب

میخواهم از هوای تو لبریز خویش را — زان سان که قطره قطره خم بود حباب

گردان ز زیر بار گنه خمیده پشت — خواهم خلاصی ز تو با مالک الرقاب

کی هستم که مدح تو با این گنه کنم — گر وصف حال گنه تو عاجز بود کتاب

مطلب ازین قصیده مرا عرض حال بود — ورنه چه حد من که کنم مدح آن جناب

چون ز شمع شاعری که در آخر مدیح — ختم سخن کنند بدعا مستجاب

یا رب موالیان ترا باد در جهان — امنیت و کلایت و آسایش صحاب

بر جان منکران تو از چرخ میرسان — تیری حوزد جهنم تراز ناوک شهاب

تمت الکتاب بعون الله و حسن توفیقه

بسم الله الرحمن الرحیم

اما بعد به توفیق خداوند احد و واقف از جناب ... مجرب ... از حال ... تعالی [illegible]

حروف تکسیر رشته الله ... از ماه رجب [illegible]

چهار زمر ... روز ... بخوانند ... مرادش [illegible]

بکنم ... از ایشان [illegible]

از بس عمل ... علم یاد ... [illegible]

اگر ... ده طلاق ... [illegible]

که از دست بر آید پوست از تن

به ... تا که ... بیرون ... با عصمت [illegible]

غم ... [illegible]

حسن بر حسن نگذارد که ... [illegible]

حسن ... نگذارد ... [illegible]

حسن [illegible]

و چه ... [illegible]

و اگر کان ما بعد حرف ... فی ... [illegible]

بجز ... دال ... [illegible]

دغ ... بعد ... [illegible]

فوقع الحق فبطل ما كانوا

يفعلون فغلبوا هنالك

واذا سار قسم واحد من ط ...

اندر ... چون نوشتم ... [illegible]

دیوان آصفی

بسم الله الرحمن الرحیم

ساز آباد جنون یا دل ویرانه را — یا مده تعمیر از هیچ مسلمانه را

چهرهٔ لاله رخان شهر عشقبازیم مفروز — بر من آتشکده میبندد گلستانه را

روز ما تیره ز خط لب جانان بازی — روزی خضر کم چشمهٔ حیوانه را

گر شود شمع رخت بر رقعه گرم روشنی — بشکنی قطع تو لیکن گرد بیبانه را

چشم دارم که دهد اشک مرا حسن قبول — تو که در ساغر خسته افطار بارانه را

آصفی کیست که توحید تو گوید هیهات — حد وصف تو نبود هیچ مسلمانه را

کدام شب که سرم خاک ره نبود ترا — کدام روز که بر من گذر نبود ترا

نداشتی خبر از چشم شب نخفتهٔ من — که مست خفته ز عالم خبر نبود ترا

اگر که داری غم او و فکر می گست ترا — غم خود و هیچ نداری چه جنایت ترا

گر نه آلبم باغ سحر خوانی ز خوش همسینانی — بهر گلی ناله چو مسیح وصلت ترا

آهوی چشم تو از سرمه بر این نکته چه کرد — رود دلها اثر گرد غزالست ترا

آصفی هوش تر از بر در بر رخساری — حال شاهد بچنین شاهد حالت ترا

فال من چشم می بندد و دم سنبل مرا — تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

خواستم در باغ حسن از نخل قدش بر خورم — چون صنوبر بر بار دل انشد حاصل مرا

بوی می دور رساند نسیم یار مرا — که نیست قوت بر خواستن غبار مرا

مرا تو وصل تو خوش روز و روزگاری بود — شب فراق تو بسیه کرد روزگار مرا

چگونه گل ز کلام آصفی شکفته شود — چو سوزن خم کند ز سینه گلعذار مرا

دل که طوطی زدن بود در مجنون را — پاره کردند انسینه بیان مضمون را

بسواد خط خوبان چه رسد در نامه — نکته دانی که سبق میدهد افلاطون را

گر زخم دور بود روز قیامت آگاه — آهم آزرده کند زیر و زبر گردون را

تا بآیینه برابر کنیم آن روزرا
حیف باشد که درین دایره ایم ورا

اشک من از پی چشم تو بر آید غلطد
همچو طفلی که ز دنبال دود آهورا

در چمن باد و گل سحر زیر زبان گفت
انداخت و ما ز دو نیمش ز بانها

تا چشم دیده ز می سرخ گلعذار ترا
بعد شکوفه بادام نوبهار ترا

سحاب دیده شد خونفشان که تا ختنم
ز برق آه شرر قطرهای بار ترا

بجز آینه من چمن یار شد چو کنار به
هیچ ده در ره دین کرد سهوار ترا

صورت ز زلفی خوابم از کف ستمی جدا
سازید صورتی که نباشد ز من جدا

دارم ز لاله زار جهان دو غنچه که ساخت
یعقوب باز یوسف گلپیرهن جدا

دور از بتان مباد مرا دیده یکبار
محروم ز دیده دیده ز سر سر ز تن جدا

چون وصل و هجر بود ز شیرین بلای جان
خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا

حالت ز چشم سیاست ز مشک تر
یا نافه شد ز نافه غزال ختن جدا

پیوند کس نشد گسست استخوان من
روزی که بند بند شود از کفن

داری کجا ز زار غریبان ترحمی
جز آصفی که بهر تو شد از وطن

بر رخ لب بخضر خط شد همراز جانانرا
مگر در چشمه خورشید دارد آبحیوانرا

که ای همنشین بر من گذر در قلعه ...
که آه سرو من باد و بهشت این بنا بازرا

بکعبه رفتم و شوق ورت ترو البخ
بگریه آدم و جای گریه بود البحب

چه دیده که با آینه بانیش شب و روز
ز ما نهفته بدار النجه رخ نمود النجب

ز نیل خط بناگوش نازکت را خال
ز سایه در گوش تو شد کبود النجب

بیوفائی شیوه محبوب میدانیم ما
نیست خوبانرا وفا این خوب میدانیم ما

گر نه بیند دیده شب در خواب روی آن نگار
محو آن دیده را محجوب میدانیم ما

زلف خط آشفته خواهد شهر را پر شور آن
غارت آن شوخ شهر آشوب میدانیم ما

خط خوبان نامه قتل است بهر عاشقان
آصفی مضمون این مکتوب میدانیم ما

کاسه سر شد قدح از گردش دوران مرا
وارد این دیر خراب آباد سرگردان مرا

زود گرداب چمن و گرد باد آه کس مارا
که سرگردان کند در بحر و حیرت خار و خس مارا

باده خوشدار یم آشنا در جان کنی ...
که هیچ آیینه رخسار ز همنفس مارا

بیا که کار جان از چشم جان پر زاهدیم ...
نگار از جان بهجر آورد ... مارا

زلف گسستن رشته تدبیر مارا
نتوان نگاه داشت ز بحر مارا

جانم آمد به لب امروز ز تاب یارب
بوده شب ز مغی جمع کنم امشب یارب

آمد از چهره عرق کرده به تاب از رفراف
از عجب روی نمودا به همه کوکب یارب

وله

خواستم کو ز ترا اسیر کنم شب همه شب
ناله مانع شد و نگذاشت مرا تا به همه شب

دارد امشب به هجر تو سر کشم همه روز
هیچ لطفی که بود در غم تو امشب همه شب

سبب سوختن از شمع سحر پرسیدم
گفت بر حال تو می‌سوخت دلم شب همه شب

وله

ز بخت تا ز می و محتسب به پیر گذشت
رسیده بود بلای و بلا نخواهد گذشت

نهال قد تو را جلوه کرد می‌خواستم
در گلشن دیار که روز نسیم عمر گذشت

ز مرغزار جهان آصفی کرانه نیافت
گزین دیار سلیمان تو جشن و طیر

وله

ستمگر که بر مزار اسیران محنت
بر سینه دلفگار بان که حسرت

هر که نکتار کند تو صورت زر خشت
بیخود نشوم ز گریه ندانم چه صحبت است

ماهی به هر که عرق بر روی ز اشتیاق بریخت
آبروی خیمه خورشید را بر خاک ریخت

زینت صبح نخست غنچه خندید ز آب شبنم
رفت بالا نم که نقش خانه افلاک ریخت

مفتنه مفتنه مع بغیر از حسن روز افزون بخت
تا کند یک بار روی نسبت خوبان درست

شد جهان روشن ز نور صبح رخسارش که کرد
روز خود گلگونه آب چشم خورشید نشست

وله

مرا ز طرهٔ جانان گشاد ... آمد
از و مراد من آمد ز او پدید آمد

بری ز شرم تو کم شد با عشق و همه
گر کرم نیست برین اعتقاد پیدا

بجستجوی وصال تو هر که در ره عشق
قدم ز چشم غم نهاد پیدا

مدار دست ز جام آصفی که در ایام
نشان ز هم از کعبه و پدید آمد

وله

خم بسته دل پاره ماز تست
با داغ وفا لاله صحرای غم

بر لوح سر تربت خود نقش تو کنیم
تا روز قیامت سر ما و قدم تست

از خنده شب رخ مهد لبش فراق
سیاره مکو اشک خیل چشم الست

مقصود ز لوح و قلم استاد ازل را
بر صفحه خوبان خط مشکین رقم تست

رنج طلب شد دل دیوانه ام امروز
این فتنه هم از سلسله خم تست

بر خاک نشست آصفی او را نگرنج
گز خاک نشینان حریم حرم تست

وله

بس خواهم که سازم دیده را روشن ز دیدار
نه بر فروزم زانش می ز شمع رخسارت

چو در می حال خود گویم مترا فکر خود را
ترا ای کبر حسنت خواهم دید بسیار

رخت را در عرق خلقی گرفتار است چون یوسف … زخوبی چون برت پیدا شد دگر سست بازارش

بدار و اری که قتل عالم فرماید رقیب ما را … گرفتی درد را خود نیست خبری خدا یارش

وله

رخ تو هر که در آیینه دید حیران نیست … چو همه زمانه بنماید و بلبل بارا نیست

یقین که منظر صنعت کارخانه حسن … چرا که عشق درین کارخانه حیران نیست

وله

آمد غبار خط و بر گرد لب نکو نشست … خالت ز روی حسن مقدم بر او نشست

وله

آتش نالید و هیچ بر زو گریه باز گشت … وای جان من که افتاد دم زبانم بسته رفت

تا صبا را در حریم غنچه گل ره داده است … بلبل آشفته غوغا میکند بر خود نشست

ای مسلمانان چه نورست این رخسار او … الله الله بود خوش رخ جانب این رخ است

خواست تا نقل او برشکم صورتگری ازدم … در زمان از آب زد نقش و بیا صورت نبست

آصفی دیوانه خواهد شد زعشق آن پری … بهر او باید که نهد ار بر هر سنگ که هست

وله

چاره دل را ز لعل آن پری خواهم گفت … دل که شد بیچاره او را چاره کردن

بر من آسان است اگر صد پاره سازم از غمت … هجر صد ره ولی گریبان پاره کردن

گفتیم نظاره کن یکبار و آنگه جان سپار … هست صد ایرو یکباره کردن

آصفی عمری ستم ها دید و از کویش نرفت … سالک فردوس را آواره کردن مشکل است

دو روزه از خرمی گل آواره گشته نکهت

دمی که آینه عکس ترا جدا نیست … غرض ز تحفه حسنت خود نمایی نیست

شدی تو مایل ما عمر تو روز نخست … میان ما و تو امروز آشنایی نیست

یا مجنون نه همین سلسله سودا هست … هر که دیوانه شد این سلسله را در پا داشت

سر گرفت تا قد او بود ز خجلت رگ گل … شب چو در دیده رگ آینه تا قدر دیده صحبت

تا تو گفتی که شد آن گرگ ز خواب آلوده … نتوانست نقاب قمر را بالا داشت

نکوست یار و خدا داد شد از روز نکوست … دلم عجب نه خرابست و خوبی نیست از او

نتیجه از صحبت ورنه چرا … ز عکس روی تو آیینه ادب پرورد است

چنین که یار ز غرور گرفته دست رقیب … چگونه راه روم در پی دل هم دود است

ز کار زمانه گل عندلیب دارد یاد … بر آنکه بست نگین دل پریشان گو

ز آتش لعل فرار آصفی ز رنگ حنا … دلت مغز اسیر بتان سلسله موست

بر سان بحرم یار جان رفت … رسیده کعبه نمیتوان رفت

برخیز که بسته‌اند محملها بار
بهر که بسکان در آمد این نار

صحبت مجمع حال باید که ز خود برداشت
کوهکن انداخت بهر گریه طفلی حسیر

سرو را چند از بقدت لاف رعنائی جلو
دوش حال چشم خود پرسید و من رفتم ز تو

چه شعله‌ها که بسوز در جگر گرفت
بیجا نبر گرفتم ز راه عشق گریز

ز هیچ موم و او خنجر نمیبدانم
کدام شب سر او گرم نشد ز آتش مهر

نشود دل که دیار از شبم لیت
ز منتظران مرا نشد خواب خانه چشم

اگر چه نامه شوقم دریده انداخت
از آن بهانه نشستم که آن کمان ابرو

غافل منشین که کاروان رفت
صد تیر دعا بر آسمان رفت

وله

گفته شد حرف و دانست که باب انداخت
ای جسم تو چو ری و درد دل خارا
گرچه بالا داشت سر بالا گل رعنا

وله

امشب این بیمار بر سیها در ابیمار صحبت

وله

کدام آه کشیدم که خانه در نگرفت
که عشق راه من از جانب دگر
خبر گرفت و نرسید یا خبر نگرفت
که شمع وار مرا سوختنی ز سر نگرفت

وله

متاع صبر و خرد کس مساب و گر بخراب
هنوز مقدم چشم خواب بگنظر

وله

ولی خوشم که مضمون رسید و در انداخت
مرا که تیر سوی حسنش رسید و در انداخت

دل مرا که ز کوی تو برد بانگ فراق
گرفت آتش و در پیرهن چو دید و در انداخت
برآید از تو کشان خاک را ز لیلی بو
رقیب هر خس و خاری که دید و دور انداخت

دست ترا گرفت طبیب از پی علاج
این دست را مباد بآن دست احتیاج
نبضت بحال بستر آمد ولی طبیب
در درد که دست بار نمیداند از علاج
در انتهای رنج تو شد نقد جان بهم
نگرفته کجا از دو ویرانی کشور خراج
در حیرتم که رنجه زنجاله بهر صحت
آن لب که میستاند از اقلیم روم باج

بیا که لاله سیراب تو صلای صبوح
زمکن نسیم بهارست دلکشای صبوح
طلوع ذکر [illegible]
بذکر خیر تو مشغولم و دعای صبوح
بهفته که دمی سر برآوردم ز شراب
حباب وار بود در سرم هوای صبوح

مرا که بهر مسیحا بیت باهم مباح
صلاح نیست که باشم میان اهل صلاح
کتاب ز نسبی نوشته [illegible]
در آب [illegible] الفتاح

زهی دهان تو اسرار غیب را مخزن
لب تو مخزن اسرار غیب را مفتاح

وله

کی برند ز گل بهره بلبلان که چنین
ز خار خار بلا مرغ بند شاخ شاخ

وله

باده در پای گل نوش که ایام بسر
برود ماند ز گل لاله که سدار لب گل گستاخ

آب رفت ز بیخ گلشن ز تو از گریه ما
که بود تازه و تر موسم پائیز گل گستاخ

لب شکرفشان تو نمکین چه راه دارد
به دوست اگر تو لذت سخن نگاه دارد

ز نثار گنج ز رف همه افشانده که کف
ز شب روز که صف صف ز ملک سپاه دارد

چه سوار برق سیری که براق گرم رو را
به نعل سیم لیستی پی شکن ماه دارد

ز زبان او حدیث انا الحق شنیدنی
که بدعوی ملاحت ز دو لب گواه دارد

در تب عرق که بر لب گل نیلوفر بود
جانم که خسته بود ز تب جانکداز بود

هر چشم او ز سرخی تب بر سیاه دل
گلگون نگشته تاخته در ترکتاز بود

نشکفته دو نرگس بیمار او ز تب
یا چشم گرم مست خسته در خواب ناز بود

وله

خوی کز آن مه که از رخسار زیبایش نقاب افتاده شسته
بیجا زهره بر روی تو گلهای شراب افتد

ز خطش آه صفورا دل ما داری خبر سینه گای
بنفشه که این دو قمریه بر کبابه افتد

گلگون چشم تو باز از شراب شد
آهوی شیر مست ز میل خواب شد

سرگرم تاخت اسب چو ز ابرای شراب عشق
مرغی که بود در سر مجنون کباب شد

در بحر دل ز روی تو یک قطره خون چکید
گرداب مهر و دایره آفتاب شد

سوی تو یکدم گشاید ز دل صد پاره حجاب
هر پاره بسوی مرغ آواره حجاب

در سینه چو ما دیده رخ مهتاب دل
حالا ورا ز درد نقطه ره حجاب شد

وله

بتان که رخسار تو باه رقیب کنند
ز شرم روی تو برگ گل کناره کنند

کمان قامت عشاق را که نشسته
حواله تو مهیب وا به ناوک کنند

حالم وصلت ای امید آمد
همین بس است که یاد تو گاه گاه کنند

وله

چندان نوید که بهوش آرد
باشد که یاد ما ز فسانه امو سر آرد

درد و درد لا که ی آهوی چشم تو
مگیر غزال القبیح نوشته

در شد سخن ز وصف تو ناگهش او مرا
کو محرمی که هم سر گوش آمده

تا به کوه فراقم بهار پیش آمد … چه ریخت و چه روز سپهر پیش آمد
سپید زلف و رخ او مرغ دلم شد دام … طرفه دام و نکو دام بهر پیش آمد
آشفته رو بتو آمد که با جرم گشتر … تیغ بردار که خمش بسکه بهر پیش آمد

گر بهتر آس بل ... خسته مجال داد … بیمار غم تو نخواهد مجال داد
خندان نشد ... برآمد شکر ... … ور اگر بخنده لب انفعال داد
جز رسم بهر لبخند آیین و لب نیست … آن از خدا ... صاحب جمال داد

آه از دل ... لعل ... آلود ... … درد که زمین آتش ... آرد
چنین بود مراد تو ... جانم … الحمد لله شد که خدا ...
شبها تو ... غم ... که ... … چنین ... خطا ... اند ...

ولہ

... سر ... عالمی دارد … عجب هوای خمش و خاک ... دارد

ولہ

تا ... خواب بخش ... … خانه را خواهم ... اسیر او ...
در هوا و خانه خوبان ... … تا زمین ... عرض کهنه ...

شکر آمد صبا بوی تو ام آمد … عطر پرور صبا بوی تو ام آمد
نرگس مست غزال ... … شیر گیر بهای آهوی تو ام آمد

ولہ

هر کرم همسایه ... کو غم ... … آتش از خم ... سوزم کم ...
کار ... در دم ... دوا گردد … از دوا صد ... وابسته ...
آن ... خال ... جمال … ... آب ... قسمت ...
در ... روزی که افتادم ... … در ... دست گیر ... آنهم ...
تا تو سنگ ... از سینه ... … در حریم سینه بنیاد وفا محکم ...

ولہ

شب ... لعل تو بر جام تبسم داد … ... زعفر ... خنده ... داد
... غفلت ... … از رکاب تو ... زخم داد

ولہ

صد داغ غمم ... از ... چند … گرد آمده ... زده تو ... چند
دیدی که ندید ... روی نکو ... … بر روی نکو ... هوس ... چند

ولہ

یوسف ... شهر ... کنند … غارت مصر دل ... کنند
نه مسیح که دل ... زند … آتش ... ما را ... کنند
نه عزیزی که ... … نه جهان ... کنند
... رقم ... عیش … ... خنده کنند

۱۰۳

دردی که دل از دست تو پیشکوه میکند
بر دل هر آنچه گونه دست نهم درد میکند

بیمار عشق را چو دوا نیست از چه رو
پیش طبیب اینهمه رو زرد میکند

ولە

هر نامه که قاصد تو آمد ز عشق
تیری رسید و در ره ما اضطراب رام

صبحدم در چمن افتاد آتش و فریاد کرد
غنچه گویا آتش رخسار گل را باد داد

گرچه کم یاد آوری از روزگار اهل عشق
روزگار حسن را بسیار خواهی یاد کرد

ولە

لوح قبرم که میکنند فرهاد
بیستون تخته بر سر استاد

دل آباد در خراب مکن
بهر این عالم خراب آباد

دوش در دیده تا لبت نقش بست
خواب برست و آب را سر داد

آصفی آه چه عجب پیر شدی
چه که عهد امید همی بر باد

از حسن آن دهم که لبت میل می نا کنند
دهن تنگ تو آن غنچه پر آب کند

مهر بر لب چو غنچه درج دهان تو از خال
در دندان ترا گوهر نایاب کند

ولە

یار کام دل از آن لب و رخسار نداد
دل بیمار مرا شربت دیدار نداد

خواستم از دل خود دور کنم یاد غمت
باز چشم تو دیدم دل من بار

تا قدم رنجه نمودی سوی غمخانه ما
درد از هم دل نشد گوشت به دیوار نداد

ازبکمان

از اسیران بلا سنگ ستم هست دریغ
دانه چند بمرغان گرفتار نداد

آصفی نیست مگر عرضه عیب ز قبول
که ترا حیرت او رخصت گفتار نداد

ولە

چشم همراه نسیم دل ما شاد میکنند
از روزگار چو گل همه بر باد میکنند

در گلشنی که خواب کنی ای بهار حسن
روی ترا نسیم بگلگشت یاد میکنند

بهر زیب طومار خط تو آصفی
مرغان صید سرا همه آزاد میکنند

ولە

روز چندان غم روی تو مه تابان
کو شب ناله ز غم سر بکمر بیمار در تو

سنگ و آهن شرر دل او تو اند بهفت
جمع اند کرد دل سوخته بهار زد

آصفی دارد از آن طرح بهم موجانی
الله الله چه بلا حال پریشان

ولە

نی که ترا لب شیرین ز تب افتاد
بر لب تشنه جانم که بهر نوالعجب افتاد

بر چشمه سپندی ز شرارش جان
خالت که درین عجب بالا لب افتاد

ولە

نقش ابروی تو در دیده ما میکرد
همچو محراب که در قبله نما میکرد

شد طبیب من بیمار مسیح نفس
که مرا چاره طبیب آمد دوا میکرد

تا شود بر من غنچه و گل در دو لب
کشتی من و کله لب میکرد

خاکسار که رود در طلبت ...
قامت کو لب بارز فنا میکرد

نقطهٔ دایرهٔ خط بتانست لب تو
گرد بر دهن ترا است ز یاقوت کبود
دل به فکر نو رفته ز زلف آن پری
وصل بتان اگرچه محالست آصفی
در گلستان چو نسیم تو وزیدن گیرد
هزار بار دل از آن زلف پریشان افتاد
آصفی چند روز در پی آن طره غزال
کبوتری که بکویم ز دلستان آید
مگر که گو بود خود بسته نامه قلم
نزار بود ز فرط مرو خط که حسن فرو آید
بهار و موسم عیش است ای مسیحی کنج
زمانه آصفی را هم دوا یابش ...
سر خم‌خانه تا صبح کرم بدو شی رسد
فروخته حلقه گران ز لعلی زاهد

آصفی از دو لب یار بیاری میکرد
باز زند رقیب بر سر سپید او برد
چمن ز طایر گرد دام رسیده ...
امید آن غم ... از دل ما ...
چشم نرگس زر ... برد ...
مرغ در دام چو افتاد طپیدن ...
گر ندیدیم که آهو بدویدن گیرد
مرا فرشته رحمت ز آسمان آمد
که ز رفع نامه بر امروز سر گران
دلم شد سرو از وی صحبت افزوده ...
که خرف می کنند هرگز چمن گل خنده
که از دست ولا آزار دل آزرده ...
سبو ... ز شراب انگور رسد
که صد هزار بلا بر گران فروش رسد

دام راهها گر آن طره شبرنگ آمد
مهمان بود بسیار همه جا ز اشتر ...
هر که آن لطیف گل پیرهن انگیخته قبا
نیست در خیل بتان مثل تو شیرین غبغب
آصفی را چه برین طارم فیروزه سپهر
مجنون لباس کعبه سیه دید و چاک کرد
چشم آهویی که جانب آهو روانه بود
بود اوصاف الرمز و مز از حیات خود
خو کرده آصفی بخیال تو در فراق
خط کشیده بر رقم فتنه دوران شد
آن دو ابرو که از دو طاق قیامت ...
هر که بویی ز تو آمده بگل بر بستن
مست ما را اثری گریه احباب بگرو
بوی عیش و طرب از لاله و گل می آید

که از نوالهٔ مرغان شب آهنگ آمد
بار دیگر در زین و اسطه بر سنگ آمد
جامه بر قد عزیزان دگر تنگ آمد
خسرو حسن تو تا بسته او رنگ آمد
که بر انگشت کمینش همه شب تنگ آمد
گویا سیاه خیمه لیلی خراب کرد
سیل غم زد از اسم تو چشم غزال کرد
روزی که قتل من به رفع ملال کرد
گنج گرفته قطع نظر از وصال کرد
لب گشا در سبب تفرقه جانها شد
سر خط نامه حسن تو بعنوانها شد
کار او در خفتن چاک گریبانها شد
بلکه بند است بهار آمد و بارانها شد
آصفی موسم صحرا و بیابانها شد

بی تو شد آشنا بانم زدن بیگانه خواهم شد	بر همه عالم می بینم مگر دیوانه خواهم شد
شبی گر ز می چراغ حسن او گل کرده آتشم	که همچو بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم

وله
صد غنچه یکباره ز دلم رنگ بر آمد	گلهای امیدم همه این رنگ بر آمد
سودای تو تنها نه مرا خاک بسر ساخت	بس تا جور از آنکه او رنگ بر آمد
دل بود زخم دیدن آینه دشت نگار	ایام دگر دست به نیرنگ بر آمد

وله
فرهاد که غم را آسان نمی فروشد	مسکین که از آن خود بدست ارزان
معشوقه ناز داند عاشق نیاز سندی	هم این نمی خرد کس هم آن نمی فروشد

وله
نه از درد دل آن سینه را که مهد الله	که جو صحبت دیرینه را نگهد الله
غم تو در دل مجیبه که آه درد	که مار گنج که گنجینه را نگهد الله
ز دست غمزه زلف ده بدست رقیب	مبادا سلسله سینه را نگهد الله

وله
در دست طفل بر سر سنگم بقطع قلم افتاد	که ترا جانب او چشم ترحم افتاد
تا به ابروی تو در دیده نیاید سر سنگ	بعد ازین پرده ظرف دل الودم افتاد

وله
از غم و خاک غم آنها که نشانه دادند	غم سربسته را بنده نهانی دادند
از فلک دیده ماه مراد به مهری	شاید انیک غصه هم بنهم تو دادند

گل لاله یک شگفته شود هر که نازک بدنان	قدر حسن خود ایام جوانی دانند
آنقدر بر خطان باید از اوراق خزان	فصل و با تماشای گلشن فانی دانند

وله
ناز در سر چمن در بار و شد خوبی رسید	فتنه را سر کرده اینک فتنه خوبی رسید
بود باران قرین ساز روی گرد آلود من	صبح سید لیلی مجنون تنها بر وی من رسید
گرد مسکین ساخت در صحرای درد آواره را	چمن زر کرده فراق مشکبوی من رسید
با زلال تیغ یارم تشنگی تسکین نیافت	گرچه آب دیده ام تا گلوی من رسید
شب بکوی او گرانم دید آینه از عتاب	گفت خواهی آنقدر روز بکوی ما رسید

وله
شمعسان که لبم آمد گر تاب شود	بازم از آتش دل آمد آب شود
ساختم قبله ما دیده سر گردان را	عجب کی که ز ابروی تو محراب شود
سبزه خط ترا باد کمند زیر و زبر	تا در آن مصحف عارض همه اعراب شود

وله
های بر منه جانان گر انجمن بر آمد	تنها ز باد در آمد جانها ز تن بر آمد
شب در میان من تنها دگر نبودم	مردم که خفته بودم از چشم من بر آمد
شد بر تن آن غنچه را صد چاک خرقه چون گل	از غنچه دهانش تا صحبت سخن بر آمد

وله
خوش آنکه شب سخن از گلشن وصال کنند	گل صبح تماشای آینه جمال کنند

بلطف او نرسد بجگر مرا انجبال | از آتش لطیفتر است انگه که گرفتار کند

وله

هرچند میشود دل اغمگین به تر | دل میشود بعشق جوانان اسیرتر

دیدم نگار خانه ایام را بسی | نقش نجسم نامد از و دلپسند تر

ای گنج حسن باز مرا ساختی اسیر | گو ای زمین نیافته گر فقیر تر

دل از بار عشق تو میخواستم گریز | هر بار شد ز بار دگر ناگزیر تر

شهرت گرفته گفته خاص تو آصفی | هرچند عام شد سخنت گشت شهیر تر

وله

گر شام وصلت از دو دلنوازتر | وز من میان اهل نظر چشم بازتر

بیچاره ساخت عشق مرا و ره هیچکس | در عاقبت نبود ز من چاره سازتر

وله

بگفتیم که مهر از تو نجوییم دگر | ما چه گفتیم که بد بود نگوییم دگر

بر یار دل ما فسانه در رسید | پاره گر خسته در دنبوییم دگر

گفتمش حیف که باشی رقیبان یکرو | دیدم در آینه گفت ورو نبوییم دگر

بازو دل آصفی مهره ششدر دیست | دم بدم در بدر و کوی تکوییم دگر

آصفی در سر آن زلف پر آشوبست | همه آشفته آن سلسله موییم دگر

وله

چشم تو دل از فتنه و عشوه گر هنوز | ابروی دلفریب تو بد نظر هنوز

هو المعز

روی تو در نظر گل باغ لطافت است | شبنم از و ز خجالت با و هنوز

در نمود آنه دست غضب آبروی | احباب را ز دست تو جان از خطر هنوز

آمد بدیده خیل خیال تو نیم شب | شادم که آب دیده نداد و گذر هنوز

جانم رسید زان لب و دندان خوش نبات | آنها هم خوش‌اند چو شیر و شکر هنوز

بر لوح دیده گریه کنان حسن آصفی | نحریر شوق کرده سیاهی اثر هنوز

نگویم از سخن من بر و من فروخته گر | برو برو که نبوی سخن بشنوم گر

ز کرد صفحه گل خط سبز زانست | بنفشه رنگ نهند باغبان در و هر گز

وله

تو ای که خط عذار تو شک نبود هنوز | منم ز آتش حسنت ندیده دود هنوز

بداغ عشق تو روزی که جان ما میسوخت | ز بود ما اثری در جهان نبود هنوز

بروز کار فراقت مرا عجب حالیست | عجب تر آنکه حسد میبرند حسود هنوز

وله

نگویم وطن کشور دیده باد خوش | همین بسر که از دو دیده منم سوادش

نکرد عقده دل باز زلف خود را | بلا بلیست که این بود اعتقادش

کریم که مصحف نه ساز خدایا | بر آنکه خبر کرد از مرادش

چو آرد در خم خم سرو روانش نخل بالا را
ز خسرو گو مکن پنهان چه دارد ز آتش جانش

بر آن لب سبزهٔ نورسته خضر زنده را ماند
ندارم حد که گویم کو آن خط کرد بر آن را

چه مستی ز مجنون شیدا چون افزون داری

وله

صدای آب نی نالهٔ زنجیر در یابش
که میسازد شرار آتش ظالم سوز پنهانش

که مست خواب بینم در کنار آبجو آتش
مسلمان نیست یار هر که میگوید مسلمانش

ازین دیوانه تر گرد الف و سر دو در بیابانش

دیدن آینه را بکه دو دانستم غرض
ای نگارستان جمعیت سها از رنگ وفا

میرود صد ره بسوی دیگران ای سبز خط
لب شیرین همچو سازی رنجه سنگ هم مکن

شد ز خط عنبرین حسن تو صد چندان نکو

وله

چون ز مهر عارضت در دیده ام افتد شعاع
نازنینا از چه پروا نیست آصف

ز عارض تو بنفشه زار شدم قانع

تا بجویی در همه آفاق بی عوض
بیوفایی چو بهر حسن تر آمد عوض

وله

سوی ما هم شیوه لیک یکبار کردن زره غلط
گر تو بد چو چشم قانع بر شناسم فقط

یک دو لیک حسن روز افزون آمدن خط

وله

چشم بر هم مینهم تا کی نیابد اطلاع
در دیار حسن بازار بی علاقه بی متاع

وله

اگر چه وقت نظر میشود حجاب مانع

گرد مهر رخت در سواد دیده طلوع
خطی که یار تراشید و تو برون آمد

وله

در بهشت از عکس خالت دیده را داغ

وله

گر نهان دارند بیماران غم سودا را هم
شغل عشقت آشنا یار از هم بیگانه ساخت

سرد شد بازار و لهای خریداران که

وله

تنم چشم ترا عین عنایت گویم
شب حدیثی که آن زمزم ازین ترا بود

وله

فتنه ای شب غم بهر داغ مطلسم
بر روی هم ز تو بر سینه داغها دارم

وله

جان بیاختن کنم و عشق تو پنهان دارم
سر گذشتم خط فرمان تو شد روز نخست

وله

یاد زلف او چو در آشفته احوالی کنیم
نیست همرازی که همچو ما شیشه ساعت دمی

ستاره سوخته را کی بود امید طلوع
شد آصفی به فراقت تو حجت قاطع

وله

ای ز خالت لاله زار داغ بر بالای داغ

وله

حال دل ما گفته میدانند از سیمای هم
نیست عشاق بهم واماندهٔ سودای هم

تا ز آه پر ز سوزند آتش سودای هم

وله

غارت حسن ترا حسن کفایت گویم
ورنه دورست که حرف از نگاهت گویم

وله

بعشق لاله رخان مجمر داغ مطلسم
هنوز داغ تو بر روی داغ مطلسم

وله

کشم دل از غم عشق تو تا جان دارم
روزگاریست که سر بر خط فرمان دارم

وله

با وجود حال بد اظهار خوشحالی کنیم
سر بهم آریم و پیمانه را خالی کنیم

سجده در محراب ابروی تو زان بر آنم
همچنان که همت جنت همیدانند که چه طلعت
صحنه طوبی قدرت ز انشا می نهند
زین سرکش نخل مرسی جز به تبسم
کجا رسد مشام دلم نسیم وصالت
نیاز مندم و مظلوم عشق و رحم کنی

وله

طاعت بیخ کرده ام و کهن سالکی کنیم
زان نظر در صورت خوب تو احتیاط کنیم
التماس جرعه زان مجلس عالی کنیم
که ز چشم تو میبارد آب زیر لب مردم
زان کاکه نمی آید از تو بوی مهر جز چشم
که بر جبین نیاز مردم گشته از لطفم

طوبی قدی که لطف تن او شنیده ایم
غبار را جنازه کشی غیر ما نبود
غایب نمی شود ز لبت جان اصغر
شب که در دور گل روی تو حیران بودم
سبب چاک گریبان من از هیچ مپرس
ز رخت کافر بچه خفتن مسلمانان را
دوش سر زد سخن تو به زمین در ستی

وله

نخل مراد قامت وی را بر نچیده ایم
ما بهر خاطر تو بلاها کشیده ایم
ما از لب تو غیبت او کم شنیده ایم
خواب دیدم که بر اطراف گلستان بودم
که شب غم با جگر دست و گریبان بودم
یاد آن روز که هم صحبت مسلمان بودم
سخن گفتم و از گفته پشیمان بودم

خوش آن ساعت که حیران رخت بنشسته ام
ز طوبی قامتان بی تو باشم سرو خوانان
ز جای سینه داغ کردم بر روی درجانان
دوش در غنچه دهن نگاران بی تو من بوده ام
گریه شب شب ز چشم لعل خواب رفت
زان کمان ابرو ز جا که کشیدم تیر آه
تا نهادم روی بر فرش قناعت اصغر

وله

چو عنکبوت خم زلف حلقه اهل نظر باشم
چراغ قمری صفت هر لحظه بر شاخ دگر
که دل آشفته گو بگو میخواست غنچه هم در بر باشم
تا شب روم در دست جا زد بر آتش زدم
آب در رو طفل را در عین خواب جمش زدم
در صف عشق در دست باز بر زرگس زدم
پای همت بر سر این نیلگون منقوش زدم

چو غنچه پرده دل پاره منفصل کردم
ز آب دیده از آن تا بر در گلست مرا
به جمع من چو خط او سجلی رقم آورد
چو ملک صبر من آصف قرار نیافت
گلشن دل چو می است که خرم بسازم
قسمت هجر به بیند که ز غم چند است

وله

صبا به گل کند لنجه هم بر گردم
که دل فریفته نقش آب و گل کردم
سواد دیده خود مهر آن سجل کردم
خوشم که سلطنت عشق مستقل کردم
غنچه سان دامن امید فراهم سازم
تا به یکبار که از غم خوش کم سازم

من مجنون جوره بادیه غم دیده‌ام | باری درد من صحرای عدم چشیده‌ام
دوش پروانه صفت در دلم افتاد آتش | کاش پیرامن آن شمع نمی‌گردیدم
خواستم کار دل خود بخدا اندازم | یادم آمد ستم او ز خدا ترسیدم
آصفی دشمن تو جان تو رفیقان بودند | چشم بیزار ز محبت همه را سنجیدم

ولہ

گر در خانه اغیار کشی تیر چکنم | بنشینی پیر آموز در آن تیر چکنم
نیست تدبیر بلایی که خدا کرد نصیب | تو بلایی ز بلاهای خدا تیر چکنم
تاب می تافته رخسار تر از اشک | گر نگه‌بانم همه کس کرم نماید چکنم

ولہ

دیدن از آب رخ جلوه در آیینه چندم هم | خود من دل خود نشد خود پسندم هم
بکشت اهل کو کبر از چشم رخ | چشم فلک نسوز من سمند هم
ای پر مدار مهر و وفا دل بسته هیچ | بر روز کار حسن دل بسته بند هم
در دشت لاله نیست که مجنون سینه چاک | دل را بر آن سپید صحرای فکند هم
جز سوز درد و عشق ندارم آصفی | ما غمگین و در تو خشنود ز دردمند هم

ولہ

من آواره که لیلی وش در کوه هامونم | بگردم آهوان صف بسته هنداز بند مجنونم
بر آن دیوار در از بسکه بتوم چشم خونزار | گواهی می‌دهد سنگ در و دیوار از خونم

طبیبا دست بر من می‌نهی دست تو میسوزد | چه می‌پرسی ز احوال درون آتش بر فروزم
معلم بهر تعلیم چنین زمکتب که ز آتش | بر آمد جان فرشادی کمال بسیار ممنونم

ولہ

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم | خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم
نیست در حلقه لباب وفا راه مرا | من دیوانه از این دایره بیرون رفتم
آه شب سوخت مرا و ز غم خورشید رخی | وه که بر باد ز بیمهری گردون رفتم

ولہ

چو بر نظر که دیوار یار دیده نهم | بهانه چشم پر آن کنم که بیدار نهم
از دو بد اغ کهنه خونم بهار کجاست | که داغ تازه ز گلهای نو دمیده نهم

ولہ

من وصل رقیبان او تو را نا به نذارم | جز سایه رقیب شب مهتاب نذارم
حالت شب چو غصه کنم پیش طبیبان | شب دارم و در دل طپه و خواب نذارم

ولہ

با او نظر در سینه کارهی که ما کنیم | داغ فراق سازد دشت آه که ما کنیم
ای در نظر نمود زبار رخ تو سپر | حسنت چه کم شود ز نگاهی که ما کنیم
نیست همه شنیم تبار ز ایمان برست | نیست با ملک حسن گناهی که ما کنیم
غیر بلا و محنت و غم نیست آصفی | در ملک عشق عرض سپاهی که ما کنیم

ولہ

ز حرف وصل جانان نامه آمد لوح خاکستر | ظ لوتیاده لوح لب ز عشق بار کرم

کمان ز دوست در کشش و میان بعجز گیر … برفتنه آمد تیر کرده [illegible] به هلاک گیر

شکفته باغ باغ و چمن گل گل سخن ده … فکنده خار خار در درون صد چاک چاک

ز بیم هجر من کفش ندار آستین با که … خدا نا ترس و بیباکم چه دانی ترس و باکی

و له

تاب افروختن ماه جمالت خویشتن … شمع را پروانه می بیند بجان خویشتن

چشم آهوی تو مشکین و گلگون زار [illegible] … لاله زاری ساخته بهر غزال خویشتن

تا شوم چون غنچه ساعت دلم زیر و زبر … میکند هر لحظه اظهار ملال خویشتن

و له

رخت از حلقه طره شب با بدچه تابان … پریشان در سواد سایه نور آفتاب این

مرا که تماشا چون ز چشم بلا دیده … مدار روی طاقت نظاره عین احتیاط است

چو در خوابم در آیی شب برانداز بحر و فی … مرا بید از سیلاب زد که باز آمد چه خوابست

چه غم از ابر بهار گریه و فتادم آن نیرا … که بنیاد و سر [illegible] آوازه ایست

و له

بر نیارم ز جان آتش فغان خویشتن … خوی او تندست میترسم ز جان خویشتن

ساعدی چابک سوار [illegible] صبرم شکست … الله الله چون نگهدارم عنان خویشتن

کهف خاک قناعت به ز اکسیر است … کنج عالم را تصور کنی از آن خویشتن

و له

گلشن هر خزان گرد و غم بهار جهان … تازه در غنچه دل آن گل رخ جهان

حلقه

حلقه ای او بود ز خطر دیگری تیر نهان … وز دلم صبر کم و محنت بسیار جهان

و له

چمن بنفشه بکر صبح وصل را از شب [illegible] … شب فراق بر آمد ستاره سحر است این

خط او سنبل نو رس رخت بهار لطافت … ز سبزه تازه رخت آینه ز گل شکفته تر است

بر اوج عشق بتان آه صعود زده قدم کن … تا جنبش قدم نه که راه پر خطر است

و له

پروانه سر رخت شمع صبح امید من … بر صبح نهد تب در مرا عید من

موی شد استخوان ز خاک تربت را … شرمی مو [illegible] مسیح ز موی سفید من

کفن بوی نیب تو فرستم ز دید [illegible] قتل … تا زنده باشم از تو همین بس نوید من

و له

بماری و تجمل تو از آن نهان کردن … بلاست این که تمنای مستولیم کردن

گذشتم از دو جهان گر بوصل او برسم … ز بخت خود که خواهم جهان جهان اکردن

و له

چمن ز دو لب بر هم نهی وقت سخن آغوشیدن … در میان خنده نشکفت برگ گل نظاره شدن

بت شکن بودم مرا عشق تو [illegible] ساخت … ای مسلمانان ندارم چاره جز کافر شدن

غیرت آسمان ز دیدن آن رخسار [illegible] … مشکل است آینه خورشید را انگار شدن

و له

نکو لب آن جان هست آن … چه آب آب حیوان هست این

نکو ناصح دل از فغان نگهدار … تو پنداری نفع جان هست آن

به مشکت آصفی خط لب او / صف مور سلیمان منت آن

وله

غباری گر نشیند در ره آن نازنین بر من / فلک خواهد نهادن منت روی زمین بر من

بناز لطف خشم آمیز میباشد تو ام آزاری / و یا لطف و ترحم با رقیبان جور بر من کن

بیا رب آصفی مستم او را بد بنداری / شب آخر در گذر زانکه گذشت گیتی همه بر من

ای خضر گرچه نهان به لب جانان از تو / چشمه آب حیات چه نهان از تو

چمن بود خطش ای دیده سرابر بهار / برق از آه و خروشم از من و باران

غنچه وار ندرین باغ فرو رفته بخود / همه گلچین شان سر بگریبان از آن

آصفی جام بدست آر و مخور خانم جسم / ما ز فیضیم که شد ملک سلیمان از تو

وله

اغیار رمز گشد ز دل من خدنگ او / در دل من ز صلح رقیب و جنگ او

دور از تو کو اجل دو سه روز ام امان بد / این عمر تلخ روز دیر زد خدنگ او

لعلت گران بها و تهی دست آصفی / مشکل رسد به تنگ شکر دست تنگ او

وله

جانا حدیث تلخ لب خود ز ما شنو / شیرین حکایتی ز نهر خدا بشنو

با آشنا حدیث خوش تو بیگانه همه / بیگانه خوش من سخن آشنا شنو

خودرا

خود را اگر اسیر بتان چون من آصفی / کردم نصیحتی ز من مبتلا شنو

وله

زلفش چو رو پری کم شد محبت از او / دلم گزیر ندارد ز هیچ صورت از او

اجل تعلل میکند آمد شب فراق و لی / فراق باز مرا میکشد چه منت از او

شد از تو گوشه نشین آصفی بسبب عشق / مدار گوشه خاطر دریغ و همت از او

وله

بلای جان شده و رشتم تأمل تو / تو غافلی و مرا میکشد تغافل تو

تو آن شگفته بهاری که صد گل رعنا / کند هوس که شود گاه خوش گل تو

مده ز دست سر زلفش آصفی که مباد / رود ز دست تو سر رشته تحمل تو

وله

مرا دلسوزی خال لبت افسرده نالد / که داغی بر دل من ماند و داغی بر دل لاله

زابر دیده بر سنگم رسد باری چنین روزی / که بر راهم کند بنیاد و سنگ آب خیز از ناله

مداب آن پری را آب میکشد تسخیر بنداری / که داره چنین افسون خوانان سر خطی کرده خط لاله

گذشت از روشنایم بیچاره در هجران / غذا الا ای آصف ضایع زین تلخ پیاله

وله

چهره آراسته خندان و سخنگو شده / چشم بد دور ز روی تو چه نیکو شده

باغ خوبی ز تو بس طرفه بهاری دارد / لاله رخسار و سمن قد و سخن بو شده

آصفی عاقبت کار شدی خاک و لی / لله الحمد که خاک سر آن کو شده

بر باد داد عشق تو سر در جهان بهم | بشکست محنتم در عاشقی بهم
مشاطه شب حاجت خیال سحر رو را | بسیار رخ حال دانه در خسار بهم
از سبحه خرابم وز خود خبر ندارم | هم خود ز دست رفته هم دل بباد داده
گفتی دگر نخواهم شب سوختن آصفی را | تا این سخن شنیدم آتش در او فتاده

وله

زان نو بهار حسن که میسوزم از غمش | گلها شکفته ولی آتشین همه
بر هر گلی زمین که ز روی عرق چکید | انجا بهار و گل دمید یاسمین همه
امشب چو خیل مور فرستادن تیر دوز | یارب فرو روند بزیر زمین همه

وله

بشنو که روی آرام عرق فشان که | زان سر ستاره زمین کار آسمان که
مپرس حال دلم را که حیرت در غم تو | فهم تو بر روان آب میستوان که

وله

تا شب هجر ز بیم همه جا آتش است | شمع در گریه و پروانه ای فند آتشکده
بر حسن چمن ورا برده گرفته سوز | هیل چمن از سر آن ترک خطا آتش
آصفی را هوای تو ز باران ز شک | نتوان یافت حبابی که هوا آتش

وله

گذشت ایام غم شام گذشته | مبارک باد و ایام گذشته

وله

زمین بر سید راه و رسم شهرستان گدای | که چون فناد مجنون همتم کوه و صحرای

شده خساره کاهی در غمت گلگون قبا یار | بلبلا با هم تخلص است اندر غنچه و رعنای
خوش است ای گر نبیا میرا هبر خیال او | نمیخواهم ترا هم چنین کنم بجوانت مرا ای
مجنون مهر سلیمان آصفی با جام جم باشد | که ذوق بابه همای همسه با همای

وله

حرف عشقت ز اوراق گل اندوختنی | صورت حسنت ز مرغ چمن آموختنی
بود مه آب ز رخ و قد چه بسند لب شمع تو | که هم از آتش بگو و هم اندوختنی

وله

ای که با لعلت بلا لولو از زندگی دم میزند | چشم بر هم میزنی تا چشم بر هم میزنی

وله

گر بهر باغ موسم گل چنین کنند گیر | آن به که برگ بگه گلگونه کنند گیر
در باغ از سبکی عشقرا کم | فکر قدح ز کوثر کوثران کنند گیر
گویند عشق است دو صبر یافت | در حیرتم که یار و چنین کنند گیر

وله

اغاز نبت آن خط مشکین که تو داری | پایان دوران غبغب سیمین که تو داری
گلبرگ بنا غنچه لبالب لاله سنداد را | بر طرف بهاری چه ریاحین که تو داری
دارم سخن ز نامه نوشتن نتوانم | از هم فرستادن سخن چنین که تو داری

وله

چند آصفی آشفته کنی زلف تو ابد | روز شبه و بخت سیه من که تو داری
غنچه تو بر یک آصفی حال دگر دو | ترا حرف ز استاد ازل یاد تو بنداری

تمت الدیوان آصفی
سنه ۱۰

دیوان میر رضی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سوختم بغم آشنایی
کرامت کن بتم اشکی و آهی

چنانک آنگاه که چینی زیور نگاران
شود دلها ز لعلش لعل بدخشان

چه آه آهی که چون از دل زند سر
بسوزاند دل یاقوت احمر

دل عشق بر جان لبر گرانست
سر بیدرد بار استخوانست

ترا خلد و مرا باغ و چمن عشق
ترا حور و مرا کو روی عشق

بعشق از عرش بر مینو اشد
خدا گرنه همه مینو اشکست

اگر نوانی ... ارلات عشقست
جهان از اقاضی الحاجات عشقست

ندانم عقل را ره خانه عشق
که عقل کل شده دیوانه عشق

خراب عشق آباد نخواهد
بدو نیک دشمن و شهر نخواهد

ندانم دوست از دشمن گل از خار
بر عشقم یکسان بود تسبیح و زنار

و از عقلم بر صبر و سکونست
مدار عشق بر شور و جنونست

ز لذتهای عالم گر کنم یاد
بجز خون جگر خوردن دلم باد

مبادا مرهم داغم بجز آتش
دلم خوش باد اگر خواهم دل خوش

چون مهر برآمد بام و ایوان را
بگداز چو موم سنگ و سندان را

امشب به چارده بر مهرم
شرمنده نشد بهر تو عرفان را

بر خود همه شب چو مار می‌پیچم
سودا زده گه زلف پیچان را

در سینه هزار جا کم افزون شد
تا دیدم چاک آن گریبان را

بنگر که بهم چگونه می‌بندد
آن آتش لعل و آب دندان را

بنشین که ز کفر و دین برآشفت
سودای تو کافر و مسلمان را

الماس بریز بر سر زخمم
خاصه کمی از نمک نمکدان را

آن به که ز ننگ لب فرو بندیم
برهم بزنیم زود دیوان را

ای آنکه بسر هوای او داری
آغشته بخون ببین شهیدان را

چون نسبت او بجان توان کرد — چون مست بحسن هستی جانرا
از معرکه طرفه برون رفتند — کردیم جواب حسان جزئفا نرا
بار ار سری بصد دعا خواهیم — تا نشناسند مو میدان را
عاجز کسی ار نباشد از بوی — ریزیم بخاک خون خاقان را
کم فرصتی ار نباشد از آهی — بر باد دهیم خاک کیوان را
از ما طلب برنجه میخواهی — در فقر کنیم منحسان رها نرا
دیگر بجدای برندارش دست — بشناس اگر علی عمران را
برخیز رضی ازین میان برخیز — باهم بگذار جان و جانان را

چند ز دوران چرخ چند ز هجران یار — سینه شود شعله زن دیده شود اشکبار
طاقت من طاق شد دور از او چند چند — سوزم و در اشتیاق سازم و در انتظار
شمه از من شنو شیوه آن چشم و زلف — هوش از آن برد و برد عقل از آن تار و مار
دین و دلم شد ز دست از نظر آن دو چشم — جان بیکی صد جهان و ایکی هر یکی هزار
راه خرابات گیر تا که بمنزل در رو — خرد و کلان خشتقبان زمره چو انتظار

با تو نیم در میان و ز تو نیم بر کران — ای همه در میان و ای ز همه بر کنار
گر نتهی رخ قمر بر رخ چون آفتاب — داری بروز تیره شب دار بصبر و قرار
بشنو کز چمن بو نام بهار و بهشت — عشوه نشنو بهشت جلوه مکند بهار
لنجه کشیدم از و همی جرعه می — سیکده ما باید از باده دفع خمار
ای سر کوی کم آن کنج نشین الست کو — گرچه دم هش ار خسته کمتر قرار
تا زند دست در دامن پیر مغان — وانشود دیده در جان نشود ارزار
جز و دو کی کاینات لاف انا الحق زنند — به رخت بکز منه زکوشه بر آر
تا نکشند دست بدار تا نکشند دست جو حق — بگذر از این ما و من بگذر از این گیر و دار
جان نه مناعبت جوار دل زمقام مسیح — رحم بر این جان بکن شرم از این دل بدار
از پی حقه دو در غم این لا و کون — چند جگر خون کنی چند کنی دل افکار
مایه دینی غرور حاصل عقبی سرود — حیف که آن نشنم جنبشم منبکر از زمر ما
زرق و ریا بکمند دل سیه رو سیه — هان نشنوی زهد کر هان نشنوی زرق کار
سر انا الحق ازین بیش نبازم نهفت — زمزمه مقصدیان همان سر و بنی دار
ای همه سجده ای عشق او همه دریای حسن — ای همه شعله حقیقی او همه باد بهار

چنین بوزد باد عشق چنین برزند برق شوق / گر بکنند با تکبر خس حکنه با شرار
خاک درخشان شود از نظر اهل حق / خار گلستان شود از دم باد بهار
نیست بجز اعتبار مایهٔ اهل جهان / بسته دل عارفان چشم از این اعتبار
در دو جهان کن یکی طهارت و با جنت / تا نشوی زرد سیه تا نشوی شرمسار

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار / کارم از دست رفت و دست از کار
مشربم هنگ و عشق شور انگیز / گر نسیم کنه و سال تا بسوار
بجز بسوز و با خدا ما سی / دار زنیب با همین کنم ناچار
در خرابات اهل عشق و جنون / با چشم دین و دل افکند بدار
صبح عشقت ساقیا برخیز / روز عیش است مطربا بردار
تا برآریم بانگ نوشانوش / تا برقصیم جمله صوفی وار
همه شوریم تا بجب و شراب / همه سوزیم تا بجب و شرار
ای جاز عشق دم زنی بدروغ / خویش را هرزه میکنی آزار
آنقدر شعر نیست در سر تو / که پریشان شود ازو دستار

خنده زنان بیکی چو بید روان / گر نداند حرق گریه زار
بجز بسوز و نسیم تا بحب و شکن / کوه عشقم تا بحب و قرار
کارت از دیر و کعبه بر ناید / بارت از بیت بر در خمار
تا بهوش خوری زمی بکف / لیس فی جبتی سوی الجبار
چند باشی ز غصه بوقلمون / چند گوئی ز غم چو بوتیمار
آسمان و زمین همه درو است / همه با پاک تست سر بر دار

کوشش و خواهش از اینجا کن دور / دانش و بینش درینجا کور و کر
سر نمی بیند الو جبرائیل اینجا زیر پای / بانمی بیند الو جبرائیل زیر سر
گر تو دانی دم از چنین و چرا / گر بگفت انی حدیث خیر و شر
هیچ کار اینجا نشد از بی نقاب / هیچ بار اینجا نشد زر و زر
جان نبرده هر آنکه جان / سر نبرده هر کس آنکه بسر
دیده بردوز از خود و او را بین / خود مبین اندر میان او را نگر
خود بسوز و همه بخوان ای باز / خود بب زد همه بخوانی ببر

در کلان نفس مپسند به زرگ — ترک دین و ترک دنیا ترک سر
بوالعجب طوریست طور عاشقان — جمله بر سم جمعشان از بلا گذر
کس ز کس هرگز نپرسد شان از آن — کس ز کس هرگز نمیداند خبر
در فراق یکدگر افکنده دل — در مذاق یکدگر شیر و شکر
جز فتوت نیست آنجا هیچ بار — جز محبت نیست آنجا ما حضر
گر جگر خواری کنند در بحث دل — در رقعه هیچ کس از یکدگر
در هلاک افتاده از بهر هلاک — کرده خون خویش یکدیگر هدر
جای در زندان و دایم در سرور — پای در دامان و دایم در سفر
جنت و طوبی از ایشان سرفراز — دین و عقبی هم از ایشان مفتخر
نشنود در بزم مستان کس سخن — جز حدیث عاشقی چیزی دگر
شور شوقم در خروش آورده است — میکند طبعم غزلخوانی دگر
ای بسی نازکتر از گلبرگ تر — در نگاهت عالمی زیر و زبر
ای بقد سرو و برخ خورشید و ماه — دربرت از سنگ و سندان سخت تر
[illegible] — مست از دیدار تو دیوار و در

سبز و خرم زین تبسمهای تنگ و شوخ — سرکش و رعنا و زیبا شاخ زر
سرو بالا چشم شهلا دلربا — کج کله کاکل پریشان عشوه گر
تلخ گوی و ترش ابرو تند خو — سخت بازو سنگدل بیدادگر
در دل و جان جای کردم عاقبت — مهرها میکنند در سنگ اثر
نامه و پیغام کو هرگز مباش — میدهند اینجا بدل از دل خبر
کو همه گنجینه لیست بر جا بروی — پرده خاطر بصد جا بی دگر
این جمیعها پر زد بولنی رضیت — عالم از آدم تهی بوده مگر
خویش را چند بسازم خموش — مطلع از مقطع برآرد سر بدر
سوزد از آتش چشم و ریگ گر — هر تر و خشکی که دارد بحر و بر
گرد از اندوه آسم تیره شد — هم در خاشاک بود است اینقدر
گرچه جایی دلنشین است اینجهان — همچو سستیش آید از دیوار و در
بهرهای بیشتر با گوز گ — آب رو خوشی چند ریزی دربدر
سینه با این خستگیها [illegible] — خون بخور از خلق خود نان مخور
[illegible] — خانه دین ترا زیر و زبر

پاره گر خواهی نمود پرده آت | تا توانی عیب مردم کم مدر

نیک می خواه از خدا بهر مدام | هیچکس را نام بد هرگز مبر

از همه باشد نباشد بر گزیر | ور همه باشد نباشد زو گذر

دور از آن گلی باغ ام خار چشم | دور از آن در ماتم عالم خاکم به سر

میروم از دست غم مست و خراب | که به پهلو که به سینه که به سر

بر در شاه نجف شیر خدا | افتخار خاندان بو البشر

یک نفس از شهر بینش سر برار | شهر دانش را همین تا کیست در

روح قدسی گرد انفاس مسیح | تا ثنای او توانم کرد سر

ای محل از مدح تو مدح و ثنا | جا چه باشد اندر سر تو عقل بشر

من که و شعر من چه و مدح کدام | ای خداوند اصطفایت مدح گر

گر نخوانی مثل تو مانند تو او | مثل خود همید انهی اثنی اکبر

اوست بانی اوست مجری فیض | اوست بانی اوست منشی قدر

گر شفیق ما نگیف المدار | ور شفیع ما نه این المفر

مصدر و مستقبل و ماضی و حال | نیست غیر او حکایت مختصر

از

از کرامات جناب کبریا سخن | قصه لو لا علی لهلک عمر

مشنو از من بشنو از دید ار دور | تا ز خیبر او چه بابان کند در

جلوه باز و کبوتر را ببین | مشرق و مغرب گرفته زیر پر

هر که دید از تو نظر دیگر ندید | تازه تر از هیکل تو یک بصر

باشدش شکر از خواهی شان | بی خبر شو گر از او خواهی خبر

از در او بود فرستنده ملکت | رفتن آنان از عالم بدر

ای کلامت برتر از حد و حصر | ای کرامت برتر از حد و مر

عیب و نقصان و قصور با پوش | ای سرشته های تا سر ا سر

نیست حرفی از زبانی و اکذا | نیست وصف او بیانی در گذر

در علو قدر و شأنش متفق | دوستان و دشمنان با یکدگر

تا بود روشن صباح و تیره شام | تا بود آمد شد شمس و قمر

تیره روز دشمنانت همچو شام | تازه روی دوستانت چون سحر

گم شده اندر دل دوی مدح مرتضی | نه خبر باشد از وی نی اثر

دگر چه شد که دلم برکشید نالهٔ زار / دگر چه رفت که سربست در غم و دستار

صبا چه گفت به بلبل ز شوق چیدن گل / که همچو اخگر آتش فشان شد از منقار

مگر که یار شکستست ساغر پیمان / مگر که عهد گذشتست از سر اقرار

فغان ز دست شکنهای طرهٔ مشکین / امان ز دست ستمهای نرگس بیمار

بعهد او که منم بی نصیبم از آرام / بدور او که من بی دلم بیارم ار بگفت ز

ببین ببین که چه سان میبرد ز دامان / ببین ببین که حباب مشک شکسته خونبار

کنار داد بجو نشیم ز چمن مستانی / چو موج بحر که خاشاک افکند بکنار

بغیر یار نداریم در نظر یک یک / بغم خوشیم که نشو و دیم دمی بردار

ببزم وصل بدیدار او سر افرازم / بیا ببین که چه گرمست شوق را بازار

رفیق بهر خدا دل مکاو و برگیر / که ما بدادن جان شاکریم و منت دار

تو جان من بستان دل مکاو و برگیر / تو چشم من بکن و چشم از و مکو بردار

هزار بار بدل گفته ام که ای میزم / هزار بار بگفتم ترا که ای بی عار

تو از کجا و نشستن بپای سرو سهی / تو از کجا و گذشتن بجانب گلزار

ز رنگ گل و لاله و حسن چه ره و فو / ترا بصحبت جنگ و می و سپاه چه کار

بخشم ما چه مدارا کنی بگو ای شیخ / که دوستی ز کجا رفت دشمنی انکار

چه دشمنی که نمودی از این بتر با من / چگونه بیت که نباشی از آن بتر صد بار

اگر بحکم تو جان در سرت کو برگیر / و گر بهست تو سر بر تنست گو بردار

چرا همیشه مرادار در ... بخون رنجور / چرا همیشه مرادار ... انکار

رفیق طرفه پریشان نشسته بر بالین / طبیب دوست همانا که گشته است بیمار

ز روی لطف بگوئید تا دگر نشود / طبیب رنجه که ما را گذشت کار از کار

بغیر خویش فرد مانده ام منم / ز بهر رنجه بنهید یا اولی الابصار

ز قرب غیر بگوئید با من رنجور / حدیث مرگ مخوانید بر سر بیمار

چو نیست چهره زردی چه خانقاه و چه دیر / چو نیست جذبه دردی چه آمد چه کار

ترا که گفت ندانم بیا بگو ای شیخ / که چند جود همه بر جان مبتلا بگذار

کسی مباد چو من از غم تو بو قلمون / کسی مباد چو من از غم تو بوتیمار

بکیست خاصیت زعفران دگر این / بهر دلی که اثر کرد خنده بود بسیار

بغیر دیده خونبار هیچ در نایی / ندیده ایم که باشد همیشه طوفان بار

هزار نوح نسازد علاج طوفانم / کرا اختیار گذارم بر دیده خونبار

دگر چه سود که شورش فکنده در ملکوت | دگر چه باک که از هوش رفته است ارا
مگر که بر لب من شهد ناب کرده گذر | مگر که بر دل من آفتاب کرده گذار
زبان چو برگ گل از عبیر آگنده ست | دهان ز بوی خوشم مست نافه تاتار
مگر ز شاه نجف سر زد از دلم حرفی | مگر گذشت حدیثی ز حیدر کرار
علی عالی اعلی امیر کل امیر | وصی احمد مرسل قسیم جنت و نار
تو همچو من به ثنای علی زبان بگشا | که مرحبا شنوی همچو از در و دیوار
من از عقیدهٔ خود بر نمی توانم گشت | به ضرب تیغ هلاکم اگر کنی صد بار
غلط نکرده اگر انوری گمان کهن | که هر که هر چه ازو خواست داد [illegible]
زبان بتوبه نکوهش چه اگر بگشاید | شفاعت تو کند زیر بار استغفار
سخن بلند شود ور نه گفتمی با تو | که کیست در پس این پرده روز و شب در کار
زمانه کیست مرا ور کمینه فرمان بر | سپهر کیست مرا ور کمینه خدمتگار
تو خود بگو که جهان نسبت کنم بکسر | که نسبت تو بسی که از آن با جبار
کجا رواست که برسند تو بنشیند | سگی که قعر جهنم بود مر او را جا
ز سنگلاخ قیامت جهان ز روی [illegible] | چرا که این خر لنگ کمینه دارد بار

جهان مکن که چو روباه هیچ قلابی | ترا اگر بسگان در شد فتد سر و کار
هزار نقش که در [illegible] | هزار بار از آن کرده ایم استغفار
همیشه تا که بود غنچه را شکفتن خوی | مدام تا که بود بید را بریدن بار
بریده باد سر دشمنان تو همچو بید | شکفته باد رخ دوستان تو همچو بهار
امیدوار چنانم که بعد جان دادن | سپاریم بسگی ز آستان [illegible]
رضی ثنای چنین مظهری [illegible] گفت | زبان دراز مکن کن به عجز خود اقرار

چه خواهی ز دفتر ای خاک بر سر | که خفت بالین و خاکت بر سر
کجا رفت تاج و نگین سلیمان | کجا رفت باد و بروت سکندر
شد افسر سرکشی تا قیامت | اجل گشته را که دادند افسر
همه ورد [illegible] بود تاج مرصع | همه داغ دل بود داغ مشجر
بهشت اگر دشمن افتاده سر ده | [illegible] اگر فرصت [illegible] بگذر
مده فرصت از دست دیگر که هم را | عجب دارم ار باز بینیم دیگر
بشو خر رسیدم که نغمه [illegible] | نه در دشت خلد و نه در هفت کشور

براندازد از رخ چو عنبر نقاب — برانگیزد از هر طرف روز محشر

سرش سرفراز است از سنبل و گل — خطش را بنا است از مشک و عنبر

اگر شمعی از رخت دیوانه باشد — کسی را که ماه جبین آید از در

چنانکه از پریشانم از سوز عشقش — که دایم پریشان گیسو بیا کر

کند آتشم کار باد بهاری — چو خاکسترم کار گور و لحد

ندارم دگر من سر وعظ خوانان — زمانی مرا گر تو لخ زمین بر

مرا شسید و سالوس زاهدان کرد — غلام خرابات تیان قلندر

نه خود را شناسد و گرنه خدا را — کسی را که زین باده کردند ابتر

در روی تو دل جا نمیماند — در سایه تو سر ز پا نمیماند

گر جلوه چنین کند تو یکی زاهد — در گوشه اتقوا نمیماند

گر نسیم تبسم از لب ارزی — یک خاطر مبتلا نمیماند

یارب تو جه قبله که در طوف — یک حاجت نارو انمیماند

آیم چو برت که مدعا گویم — صد حیف که مدعا نمیماند

آغشته بخاک و خون شهید آمد — کوی تو ز کربلا نمیماند

اگر راه باد اگر تو ما را پس — او هیچ بتو جز اینجا ماند

گر جان بر دو چه غم فدای او — آخر غم او بجا نمیماند

جان رفت ز غم ز زلف سودایش — بیگانه با آشنا نمیماند

خوش زیر دستان که ای ستان — پیوسته بیک هوا نمیماند

می خور و مرده غنیمت بشمر — کین بزم بدین نوا نمیماند

گو هر که رسی بهر که از هجرم — هجر تو زمرگ وا نمیماند

دور از تو بهر کجا که بنشینم — چندان گریم که جا نمیماند

زنهار مگوی هیچ از غیرم — کان هیچ بحرف ما نمیماند

گفتی که بیا اگر جگر داری — اینجا جگری بجا نمیماند

ای آنکه نشان او زمین پرسی — آنست که سر ز پا نمیماند

روزی که نمانده هیچ بر جا — درمانده هیچ جا نمیماند

چون نام لب تو بر زبان رانم — از دست مگر گریخت منوا ام

شوریده آن لب نمکینم　　درمانده خنده‌های پنهانم

هر شام ز غم چو غنچه تنگم　　هر صبح دمان چو گل پریشانم

اشکم شده سرخ ابر خونبارم　　خونم شده خشک شاخ مرجانم

تا چند طپم نه بسملم آخر　　تا کی سوزم نه مرغ بریانم

هرگز نشوم بکام دل روشن　　گویی که چراغ تیره روزانم

جرمم همه این که مختصر ادراکم　　عیبم همه این که بی عرفانم

از خاطر شادمان پراکنده　　مجموع ز خاطر پریشانم

بگدازم جان که تن شود فربه　　شرمم بادا که تنگ میدانم

حل دو هزار مشکل آن　　در چارهٔ کار خویش حیرانم

هر خیره سری نه در خور جنگم　　هر مرده دلی نه مرد میدانم

در لاف و گزاف روبه پیرم　　در روز مصاف شیر غرانم

از وحشت من چو دیو بگریزد　　زور آوری که در شمار حیوانم

بودم مثبت چو جان بی جسم　　دور از تو ببین که جسم بیجانم

بر یاد تو چون زدم سر آه　　در تیره شبان چو ماه تابانم

در حلقه

در حلقهٔ عشق تیز با نامم　　زنهار مگو که من زبان دانم

کام دو جهان نگنجدم در سر　　هر چند که مفلس و پریشانم

از جز و کشی حباب آخر بدم　　نه بوسه زن رکاب سلطانم

نه در بتکده‌ها نه مغ نه زنارم　　در کعبه‌ها نه دین نه ایمانم

درماندهٔ آشنا و بیگانه　　سرماندهٔ کافر و مسلمانم

خورشید جهان نبیند از نورم　　بر روز سیاه خویش حیرانم

از خود به جدا چو آتش طورم　　در خود نهان چو گنج ویرانم

با هیچ کسم نه دار مراعات　　گویی تو که وحشی بیابانم

هر چند که با جنیبان رامم　　ایمن ز طلبان ز من از ایشانم

مجذوب دگر دیرین خارم　　مجنون دگر دیرین بیابانم

یعقوب نه و مدام محزونم　　یوسف نیم و مقیم زندانم

هر چند که بسته با سخن بازم　　هر چند که بی سخن زبان دانم

هرگز ز دو بکام من سپهر گرد　　در گردش روزگار حیرانم

دیوانه و عاقل و سخن سنجم　　علامه و هرزه گو و نادانم

من فاش کنم حقیقت خود را ‌ هر کس هر چه گوید آنم

هیچ کاری نشد بتدبیرم ‌ جگرم مبتلای تقدیرم

با نقصان چه موی مصلحتم ‌ با قد زین که وجه تدبیرم

چون گریزم ز دست بخت سیاه ‌ پشه پای مانده در قیرم

محنت دهر را امانت دار ‌ غصه دهر را ضمان گیرم

خم شد از غم قدم بسان کمان ‌ بسکه بر سنگ آمده تیرم

ستم نخجیر از کتف مانده ‌ چشم بر نقش پای نخجیرم

محنت روزگار دو گرید چشم ‌ کرده از جان خویشتن سیرم

بسکه بشکسته ام بنالیدن ‌ گبر و ترسا کنند تکفیرم

در بهار چنین که در شیشم ‌ در هوای چنین چه دلگیرم

مطرب با گو که پرده سازم ‌ شاهدی کو چه ساغر گیرم

با جوانان همیشه بازم عشق ‌ دارم این بند یادگار پیرم

کشته ام استخوان از درد ‌ تو که سازی نشانه تیرم

در تنول اگر چه هیچ نیم ‌ در توکل همین جهانگیرم

چنین شوم زیر بار روی زمین ‌ کاسمان اوفتد و در زیرم

غم هر شب در جوانی خور ‌ هست این نکته یادگار پیرم

شده ام مسخره عشقش ‌ ماه و ماهی شده است تسخیرم

از تف دل چو مرهم بگداز ‌ گر با هم کنند تصویرم

زخم آنم چنانکه روح الله ‌ بتواند نمود تعبیرم

سر به شور تنگ تو آشفت ‌ تا کی این ننگ را بسر گیرم

شور دیوانگی و بوی بهار ‌ نتوانم داشتن بزنجیرم

تیر بر من چه میکشی چنین ‌ کشته دست و شست زه گیرم

ز خیال بتو سر نهم ‌ که بر این توانی و شمشیرم

در سلامم همیشه تقصیر ‌ من ندانم که هست تقصیرم

در که عجم سر از تو گر دیم ‌ در که بندم دل از تو گر گیرم

با لب تلخکامم از شکر ‌ بهر خفت از حیات دلگیرم

شرح هجران اگر کنم زین رو ‌ در حرف سخن تقریرم

سحر و شام در غمت چو شمع
میرم و سوختن ز سر گیرم

گر بگوی‌ای ز شوق میسوزم
در تب هجر زورقی میمیرم

واهی از سینه کشم که در محشر
خیزم از خاک و دو جهت گیرم

همه حیران و جنون آید
گوش گر بشنواد تقریرم

هیچم از همکسی نبود کم
گر به بی زهد و زرق و تزویرم

مرکزم دل و هیچ در گرفت
گرچه همچو مشعله در گیرم

رنگ بیداد میکشد زدوم
گرچه از درد میکشد دیرم

چند دم از سودای جانان میزنم
آتش اندر آب حیوان میزنم

میکشم آهی بیاد لعل او
طعنه بر خورشید رخشان میزنم

شور لیلی طاقتم را طاق کرد
همچو مجنون بر بیابان میزنم

جرعهٔ دردی بصد خون جگر
میکشم بیداد پنهان میزنم

گرچه هستم سالک مسجد مدام
گرچه گبرم لاف ایمان میزنم

می نیارم دارم عذر دوم اگر
خنده بر نار طبیبان میزنم

داغ را هم داغ مرهم می‌نهم
زخم را هم زخم مرجان میزنم

عشقم اسباب بزرگی حاصل است
تکیه بر جای بزرگان میزنم

گر نه بر تاج فریدون میکنم
خنده بر تخت سلیمان میزنم

پادشاه وقت خویشم زان سبب
مهر طغرا را انا السلطان میزنم

بر سر دریای خون جولان کنم
بهر گوهر کشتی طوفان میزنم

شد از فروغ شاه صفی گلستان جهان
خورشید گو متاب دگر بر جهانیان

کف کار ابر کرد و رخسار کار مهر
دیگر چه منت زمین راز آسمان

زین گونه چو او رود چو نهال زیر خلد
زین ره چو او روند بگلگشت بوستان

جام جهان نماست ضمیر منیر تو
یکیک درو نمایان احوال این و آن

شرح غم فراق از رنگ چهره یاب
درد دل اسیران از لوح جبهه خوان

ای زیر دست که زبر دست گر همت
دریا نمایی که سر جمله سروران

جبر بر جبر ... ... میر ... پادشاه
هم پادشاه ... و هم پادشاه ... آن

... هر که سر چه ... کند زدی
داد تراچه حاجت امداد ایزد آن

بخشیده هرچه باید و شاید زر خدا | تو نیز بخش هرچه بهر کس که میتوان

خواهر که دمبدم ز خدا بیش مدد رسد | امداد ناتوان بنمای تا توان

کار شکستگان جهان را درست کن | کار تو درست کرد چو یزدان مهربان

مجموعه حسن خلق تو هر کس بهر طریق | مشغول شغل حمد تو هر کس بهر زبان

شاه و گدا دعای تو گویند دمبدم | ملک و ملک ثنای تو خوانند هر زمان

ای عهد پادشاهی تو عید هر فقیر | دوران بکامرانی تو کام ناتوان

گر همچو رام گشته زمین بر مراد خویش | میدان بکام گشته پی گوی امتحان

هر خم تازیانه و زرحمت کمند | شد دیده رام توسن گردون زیر ران

میدان قسمت مشرق و مغرب جنبش اشقر | هرجا خوشی که هست تو پرورداز میان

هرگه که عزم بازی چوگان کنی ز شوق | دلها جهد چو گوی بمیدان جهان جهان

از تک دیده اسیر کمند و کمان تو | حیران این کمندم و قربان آن کمان

هر سو که رو نهی پی تسخیر مملکت | فتح و ظفر ز پیش روان همچو ساطران

از حمت کشاکش زه و کمان و تیغ | تسخیر گشته همه عالم بگو چه سان

آنجا که حسن و خلق و کرم دلبری کنند | عاشق چرا کنند سر خوبرسنان

تیغ سفوز مانده بر قصر لیست از نیام | بر داشته خدای عدوی تو از میان

در خشم جانستانی و در لطف جانفزا | تو زهر دشمنی و پازهر دوستان

لوی زد و رستان تو در خصم لشکری | یکرو از سپاه تو جمع ز دشمنان

تعمیر کرده چو سکندر تو بحر و بر | تسخیر کرده چو سلیمان تو انس و جان

ای آستان دولت تو قبله ملوک | در طاق آستان تو محراب خسروان

جیش تو خسروان جهان را چه اعتبار | که پیش آفتاب نباشند اختران

بر آستان حشمت جاه و جلال تو | جمشید و جم قیصر و کی و کیان کیان

گلشن ز رسم مرکب تو عرصه زمین | روشن ز خاک مقدم تو دیده جهان

ای آسمان نظاره بخت بلند تو | گردد همیشه گرد سرا و چو عاشقان

خلق جهان ز دولت او در رفاه (عنت الله) | یارب بلا ل ده او را تا آخر الزمان

از دولت حمایت عدل تو عدار | برکله فخر گرگ نمود و کسی شبان

کمشعور در زمان تو کر لب بالحذر | نشنیده در زمان تو کس نام این کمان

گاه سوال عاجز و مسکین و بینوا | حرفی که ز منع بکند نشست بر زبان

چشم که حسود بود کور هر آنکه | دایم بر آستان تو پاکان زمان

خواهم که دست شاه نجف از کرم کند / با ما اگرچه هست سر و سردار دو جهان

واجب ثنا و مدح تو بر کوچک و بزرگ / لازم ادای شکر تو بر پیر و بر جوان

یارب که دین و دولت و عمرت زیاده باد / هر سال و ماه و هفته و هر روز و هر زمان

زهی طراوت حسن و کمال نور و صفا / که از جمال تو بیناست چشم نابینا

کدام خوب به عالم گشت در جهان به وفا / تو از مقوله خوبان عالمی جانا

به درد عشق تو از دیده مبتلا کردی / هر آن بلا که تو می‌زنی ز دست بر سر ما

زهی که حسرت فغان ز دل غم کم دید / بر میع اگر زبان عارفان ز چمن و جا

اگر تو مه رهی در طریق عشق رضی / رهی میکده تر دیگر بدان بخدا

نقاب بر فکن به متحیران را / که تا بیابی از جان طالب جهان را

چو در جلوه آیی بدین شوخ و شنگی / به رقص اندر آری زمین و زمان را

بروی زمین مهروار ار بگردی / به زیر زمین در کشی آسمان را

مرا از حیرت او بر از خویش رفتم / خدایا نگهبان تماشاییان را

برازنده داریم یکمو گرانی / که بر سر کشیدیم رطل گران را

بهارست و لاکس ندانست چه شد / به هر حال دریاب فصل خزان را

ز هوشش که شد از مهربانی / چه جود است یاران نامهربان را

از آن نام تو بر زبان می‌رانم / که میسوخت نام تو کام و زبان را

رضا این چه شور است با ناله تو / که از هوش برده است پیر و جوان را

مده بر باد زلف عنبرین را / مگر تاراج عقل و هوش و دین را

اگر برقع براندازی ز رخسار / چه منت ز آسمان دیگر زمین را

نداده جان به هجران استلامیم / زبان گلشن است تو غنچه بین را

وله

فلک چگونه تواند کشید کار مرا / کرشمه نتواند کشید یار مرا

چه طرف بندم از این آسمان که همچو خود / نهاده است بر شکستن مدار مرا

اگر فراق و گر وصل دوزخی دارم / بیا ببین که بهشت است روزگار مرا

بجان که داده عشق جوش مرا / که برده است عقل و هوش مرا

عقل کل اش فراموشم / بسکه نالیده عشق گوش مرا

نه چنانم ز باده دوشین / که کشیدن توان بدوش مرا

در خروشم ز جوش چون دریا / نتوان ساختن خموش مرا

عاقبت می پرستی تو رنجیه / میفروش شد بمیفروش مرا

شور سخنان گرفت مارا / گر فرصت توان گرفت مارا

ما هیچ گرفته ایم جز او / او هیچ از آن گرفت مارا

هر که بتو عرض حال کردیم / در حال زبان گرفت مارا

درد دل ما نمی‌کنی گوش / درد دل از آن گرفت مارا

هشدار که صرصر اجل هست / چون بهره خزان گرفت مارا

ما دیده وز کس وفا ندیدیم / دل از همه زان گرفت مارا

هر دوست که در جهان گرفتیم / دشمن بر از آن گرفت مارا

هر چند که راستیم چون تیر / او همچو کمان گرفت مارا

گفتیم که لب ببندیم تو به / ماه رمضان گرفت مارا

یارب بزبان چه رانده بودیم / کاتش بزبان گرفت مارا

دیدیم جهان نگاه کیست / زان دل ز جهان گرفت مارا

با انس ما نمی‌نهد غم / گویی بزبان گرفت مارا

هر حرف که بر رضی گرفتیم / بعض سخنان گرفت هر مارا

خون شد دل پاره پاره ما / مردیم و نکرد چاره ما

دادیم بکفر زلفش ایمان / تا بر که شود کفاره ما

بستیم ز شکوه لب ولیکن / خون میچکد از نظاره ما

با این همه غم نمی‌شویم آه / آه از دل سنگ خاره ما

بستیم لب از چه میتوان گفت / پیغام دل از نظاره ما

چون ما دگری نکند راه عدم را / داد است بگوید عرب را عجم را

بگرفته همه اهل جهان را غم را حیرت / یارب که بگیرند نگار است غم را

طی کرده طریق ره حق را که تو گویی / بوده است قدم بر قدم استاد قدم را

بجو ز چشم تر و زرد طلب سر لب پا را … کسی نداد از آن بی‌نشان نشان ما را

مگر غبار سر زلف او گره بگشود … که بوی مشک گرفتست کوه و صحرا را

بهجرت ار بوصل خبر دهید بگو مرا … مرکم نوید مرگ دگر مدهید مرا

ولـه

عشق تو تازه باز گریبان گرفته است … باز این چه آتشیست که در جان گرفته است

ای دل ز اضطراب زبانی فرو نشین … دستم بزور روی جانان گرفته است

آن لعل آمد ار به تسخیر کائنات … خاصیت نگین سلیمان گرفته است

از هر طرف که میشنوم بانگ غرقه را … دریای عشق بین که چو طوفان گرفته است

وارد سپهر خراب عالم بگریه باز … این دل که همچو شام غریبان گرفته است

آه و فغان شیونیانم بلند گشت … کو طبیب درد زدگان گرفته است

نیلی قبا و طره پریشان و سینه چاک … آیین ماتم بچه سامان گرفته است

صوفی بیا که کعبهٔ مقصود در دلست … ای جهرزه راه بیابان گرفته است

یارب کجا رویم که در زیر آسمان … هر جا که میرویم چو زندان گرفته است

نتوان گشود زنسیم ریاض خلد … آن دل که در فراق غزالان گرفته است

کافر چنین مباد ندانم رضیّ را … دل کدام مسلمان گرفته است

نگر از روی برقع برگرفت … که آتش در همه کشور گرفت

حذر ای زاهدان پرهیز رندان … که این آتش بخشک و تر گرفت

دل از وصلش نیاساید همانا … خیالش را اگر در بر گرفت

میا کز یاد تو در بزم مستان … عجب هایهایی در گرفت

بریدی در بر ندیم بی‌نی … تو گویی شاخ گل در زر گرفت

رضی از دست و با کم کرده دیدم … همانا عاشقی از سر گرفت

تا او ز چشم انجوانی رفت … سیلاب چشم برکران رفت

رفتم که از و کنار گیرم … هر چیز که بودم از میان رفت

دل رفت که دوستکام گردد … بیچاره بکام دشمنان رفت

از ذوق سماع رفتم از هوش … تا نام که باز بر زبان رفت

عمری این راز می‌نهفتم … بیخود حرفیم بر زبان رفت

ای از همه مانده در بسیج | جهدی جهدی که کاروان رفت
خود را یکبار رخو ندیدم | تا که حدیث شب درمیان رفت
اندیشه کجا رسد بکنهش | بر چرخ کسی نزد بآسان رفت
دیگر ز ندامتم چه حاصل | اکنون که چو تیر از کمان رفت
تغییر قضا نمیتوان کرد | از تیر قضا کجا توان رفت
در کشتن من زبان چه داری | حرفیست درین میان زبان رفت
چون رفت ز بام سوی خلوت | گویی تو که ماه از آسمان رفت
شد خاک رضی بر آستانش | رفته رفته به آسمان رفت

نه بر ز جهی جگرم از سپهر میناست | هلاک جانم از آن بیوفای هرجاست
یکی ببین و یکی گوی و جز یکی مپرست | از آن جهت که درین قصه مبتلا درست
وفا و مهر از آن گل طمع مدارید که | توقع ثمر از بید بادپیماست
جدا ز خویشتنم زنده کس نمی‌بیند | که دور از تو سلامم نه از شکیبائیست
چه بس نقاب ز آفتاب بنگر گر | تحیر تو چه غنچه در دل تماشاست

من از تو جز تو نخواهم که در طریق عشق | بغیر دوست تمنا ز دوست رسوائیست
عجب نمک بجاست در راز تو رضی | که با وجود خیالت به تنگ تنهائیست

چو در درو برش تقوی حرام است | خدا را وقت میخواران گدا مست
چگویم من حدیث زلف و رویش | چو مشرق مطلع صبح و مساست
یکی صیاد در دامم فکنده است | که فارغ هم ز صید و هم ز دام است
یکی آهنگ اگر تو راست نیز | که اینجا شعبه و آنجا مقام است
ندانم از چه رد ای چرخ با ما | همیشه در مقام انتقام است
رضی گفتی کدام است از اسیران | ببین رند خرابات کدام است

چشم من چنین بر روی او باز است | در چگویم که لب بسته باواز است
تو در گفتگو منه و ببین | که چه در تا بروی دل باز است
کار خشک جام جمشید است | نقش الواح گلشن راز است
حرف و شعر بهر دگر است | رنگ خامه حرف آواز است

چکنم درد من دوا سوز است — چکنم عشق آدمی ساز است

آتشی است بند انگشتم — بند بر دست و پا پرواز است

بارضی دیدار بهشت نکوی — نیست طاوس بلکه شهباز است

زان از دور روزگار گذشته است — که ازین روزگار ممتاز است

جاده دنیا سر بسر نوک سنان و خنجر است — یا درین ره کی نهد آنرا که چشم سر بر است

سر به بالین کی نهد آنرا که در دل درد است — خواب شیرین کی کند آنرا که شور در سر است

هفت کشور گشتم و درمان دردم کس نکرد — یارب این درمان دردم از که ای مه کشور است

از خرابات و حرم کیفیتی حاصل نشد — اینقدر معلوم شد کان نشاء جای دیگر است

بارهای راست ناید بار ما شعبده باش — حقه بازی دیگر و شمشیر بازی دیگر است

یکشب بار زمینه او برون آمد ز بزم — رستخیز شد تو پنداری که روز محشر است

در فراقم یاد آن شب همچو آب و آتش است — در فراقم حسرت آن لب چو شیر و شکر است

راحت منکر جناب این بهر زان کج نهاد — کار حلب بسته مستغنی بحران شوهر

شورت در سر خمار نگذاشت — شوقت در دل قرار نگذاشت

آشفته روزگار بودیم — آشفته روزگار نگذاشت

آرایش روزگار امروز — حسن تو به نوبهار نگذاشت

چنین رفت که از غمت کند آه — باز این دل برده بار نگذاشت

آن جنبش طره بر سر کشش — در هیچ دلی قرار نگذاشت

بنمود ز صحبت از گریبان — در مجلس اختیار نگذاشت

چشمت بکسی ندید کو را — تا حشر به زیر بار نگذاشت

شد گرم بخواب مرگ چشمم — آن نرگس پرخمار نگذاشت

در خاطر آن شوخ نگر ناله اثر داشت — کامشب دلم از ناله خود فرد و گرو داشت

خمش بود سر آیدن میل سخن لیک — چند سر دیوار غمم آهنگ گرو داشت

هر گز نه گر از غنچه نه مرا ارش سخن اکشام — در خلقت سخن هیچ ندانم چه نظر داشت

محبت کرده آنقدر بامنش رام — آخر منم از قربان محبت

مگو دیگر محبت را اثر نیست — رضی جانب تو و جان محبت

ز سر در میروی مطلب مهیاست — عجب با سبب است این باب محبت
زغمهای جهان آسوده گردی — اگر افتی بگرداب محبت

کسی که در هنر از پا و سر خبردار است — نه عاشقست که در بند کفش و دستار است
غمی بگو و لم جلوه کرشمه که از آن — غبار را اگر بنشیند بر آسمان بار است
بد یمانی بیرای بادبوی بسیراهن — که در خزانه ما زین متاع بسیار است

سایه سرو بلندت از سر من کم مباد — کو خلاصم از غم شبهای هجران کرده است
مهر هرگز گو متاب از روزن ویرانه ام — در روی بخانه ام خورشید روشن کرده است

ولہ
بلا گردان آن صیاد گردم — که بنداز دور زین دام فکنده است
شدم صیدی که نتوانند تغافل — ز صیادی که داند زخم کاریست

مهر بر روی یار بسته شکست — ماه ببین از حسن آن نگار شکست
تا بفراغت نشدیم دست و گریبان — روی فراغت ندیده ایم چو رنگست
دل که فروغی ز نور عشق ندارد — نیست و لا آن دل کلیسیا و کنشت
نام مبر انکه ز معتقد نام است — عشق ندارد و کسی در غم ننگست
دست حمایل بدوش دختر ساقی — گوش با آواز نای و نغمه چنگست
گرچه نگاهش بعشوه بر سر صلح است — غمزه و نازش همچنان بر سر جنگست
زر قلب شد ز رسم پاک نهاده — کار دل کام فنا بکام نهنگست
زخم جراحت برم چو مرهم راحت — مرهم راحت مرا چو زخم خدنگست
کو همه عالم بسوز او بچه با نگست — کو همه آدم بمیر او بچه بشکست
عیش جوانی شد و تو در غم بربری — قافله شد خیز هین چه جای درنگست
بسکه قدم گشته خم ز بار فراقت — دال بر قامتم چو تیر خدنگست
وصف دهانش رضی چو در زبان ننگست — ختم کن این قصه را که قافیه تنگست

از آن هجران کنند با من مدارا — که بی او زیستن کم خونی نیست

دانم آن کس که بدیدار تو برخوردار است — که خرابات حرم غیر در و دیوار است

اگر که در طور زنا با خوش سکها بدهوشی — دیده بگشای که آفاق همه دیدار است

همه بازار تو شد خواه سر و خواه امکان — وانچه در دست من است همین عذار است

از تو ناقوس بدست من بت پیشه که هست — وز تو طرف که ببستم همین زنار است

برخور از شاخچه حسن که نشکفته هنوز — گل رسوایی من گر چمن دیدار است

دو جهان بر سر دل باخته و منفعلم — ممکن است ار نفروشند درین بازار است

باور از مات نیاید که بام دری — تا به منبر که چه شور از تو درین بازار است

بهشت آن ندانم یا بهار است — غلط کردم غلط دیدار یار است

بلاک آن تبسم کز ناز خیز — زمین و آسمانش زیر بار است

مرا گویی چه اشوریده شکلی — شراب است و بهار است و نگار است

مرا ویران دلها در جلوه او — هزار اندر هزار اندر هزار است

بنا کام خوشم یارب مبادا — بکام گردد روزگار است

دمار از روزگار غم برآرم — اگر افتد بدستم روزگار است

رضی گویی میان کشتگانست — شهیدان ترا شمع مزار است

دوراز

دور از آن در چشم گریانم بطوفان آشناست — دست بر سر سر بزانو با بدلان آشناست

میخلد در دل ز مژگان جو بی سوی غیر — گر خدنگ غمزه مکانت بیگانگان آشناست

مرا در دل غم جانانه است — درون کعبه ام بتخانه هست

ز لب مهر خموشی بر ندارم — که در زنجیر من دیوانه هست

خراباتم ز مسجد خوشتر آمد — که آنجا ناله مستانه هست

نمیدانم اگر نارست اگر نور — همین دانم که آتشخانه هست

درخشان اختری شو گیتی افروز — وگرنه شمع در هر خانه هست

رضی گویی کجا آرام داری — کهن ویرانه ماتم خانه هست

حیف که اوقات ما تمام هبا شد — عمر گرانمایه صرف چون و چرا شد

حاصل خود نداشت غیر ندامت — حیف ز عمری که صرف مهر و وفا شد

آنکه حجاب تو دید بیداد و دین گشت — روز من کافر مباد آنچه بما شد

دیر و زود ما داشتیم و خاطر جمع — زلف پریشان و چشم مست بلا شد

غیر نگو آنچه ما ز خویش کشیدیم　　هجر نگو آنچه روز وصل باشد

ساقی مستان بیار می که صبوحست　　مطرب محفل بخوان غزل که هوا خوش باشد

در بر رفیقی و اختیار نماندش　　از در شیخ آنکو باختیار جدا باشد

مرگ رضی موجب ملال شما گشت　　زنده بلا بس بخو موجه بلا باشد

مرا نه سر نه سامان آفریدند　　پریشانم پریشان آفریدند

نه دستم از گریبان وا گرفتند　　نه در دستم گریبان آفریدند

نه در دردم طبیبان چاره کردند　　نه بیدردم چو ایشان آفریدند

بنامیزد سر دردت بگردم　　که دردت عین درمان آفریدند

زمین تا آنکه بی او نیستم من　　بیابان در بیابان آفریدند

زلیخا گو چمن گلخن کن از آه　　که یوسف بهر زندان آفریدند

مرا گوی پریشان از چه رویی　　سر زلفش پریشان آفریدند

رضا از معرفت بویی نداری　　ترا گر عین عرفان آفریدند

کمر تا کی بجویم آن مه نامهربان بندد　　که باشم من که بر خود هم خیال شعر میان بندد

شوم قربان و صد ره کمان ابروانش را　　هلال ابروی من هرکه تیرش بر میان بندد

تماشا میکند رازش از سر بر میبوم　　اگر غیرت کلو گیرد اگر تیرش میان بندد

بر قوتهای زاهد را اگر حقی بر زبان آرد　　زبان شعله گر ناشر تو بیخ در زمان بندد

الهی رب ارنی زبان میگویم که میترسم　　که مهر خامشی از لن ترانی بر زبان بندد

وفای دوستان گر بار رضا امیت میترسم　　که دل از دوستان بر کینه و بر دشمنان بندد

جایی که بطاعات مباهات توان کرد　　محراب منم قبله حاجات توان کرد

من روی بکعبه نهم از خاک در تو　　از کعبه اگر رو بخرابات توان کرد

چون روح قدس در طلب زنده شوم　　در عشق تو اظهار کرامات توان

نه جرأت پروانه و نه تاب سمندر　　دعوی محبت بچه آیات توان

آنجا که منم زاهد من اعجاز توان دید　　آنجا که تویی سند که لات توان

ای کاش که سجاده به زنار فروشند　　این طایفه دین چند بدینار فروشند

غبن از طرف بر همنان است وگرچه | صد سبحه بیک حلقهٔ زنار فروشند
ترسم که بنجی گستر گلخن بنشانند | زان جنس که این طایفه بر بار فروشند
مخمور وصالیم از آن چشم نگاهی | کین باده نه در خانهٔ خمار فروشند
در کار دلم کرده همه عشوه جنبش | خوبان که دغا مهر بعیب رو فروشند

روی تو برنگ زیرکان ماند | زلف تو بنقش بند جان ماند
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو | بر عارض نازکت نشان ماند
وقتی که رخ تو پرده بردارد | از شرم تو گل بگلستان ماند
جان تعبیه در لب تو کرد ایزد | زان جنس دهنت همه نهان ماند
دلتنگ نیم اگرچه دلتنگست | کان خنده چنین بدان دهان ماند

نکو شور عشقت ز طغیان نشیند | که بحر سرشکم ز طوفان نشیند
عجب بحر خوشگوار است عشقت | که بر جان گبر و مسلمان نشیند
نشسته است ذوق لب در دم قیم | چو گنجی که در کنج ویران نشیند

اجل کشته را که در خواب آید | سراسیمه خیزد پریشان نشیند
بیزمت مخوانم که از جند ناید | که با طیب دل در گلستان نشیند
نشسته بر آن روی زلف سیاهش | چو کفری که بالای ایمان نشیند
هر آنگه فکندم جدا از عزیزان | الهی بمرگ عزیزان نشیند
قبای سلامت بآن زند بخشند | که از دست خویش عریان نشیند
نگر بر کنار است زانوی زلفش | که پیوسته چین بر رخ پریشان نشیند
پریشانم از شور زلف سیاهش | پریشان کننده پریشان نشیند

بغیر یار بجیب اول گمان نگیرد | گمان آن بکنید شرکه آن نمیگردد
بغیر نقش تو ام در نظر نمی آید | بغیر نام تو ام در زبان نمیگردد
ز کفر و دین چه زنم دم که از تجلی دوست | دلم باین و بآن نمیگردد
بر آستانهٔ او کس نمیکند الله سر | که آستانهٔ او آسمان نمیگردد
خیال کعبه سر کوی دوست میکردم | که بت بهندوستان نمیگردد
من از کجا و ریا و در اسلامی | تو آن شوی که رضی گوی آن نمیگردد

نمیگویم نگه جلوه کردن / دلم را چشم و لب با غمزه اش برد
جهانی عشوه سر در جان من داد / نمیدانم کدامین شیوه اش برد

گر نقاب از رخ آن صنم گیرد / ماه و خورشید را عدم گیرد
ور نه بیحجابانه پرتو اندازد / بتکده رونق حرم گیرد
گر دو دست از دو دیده برگیرم / همه آفاق را الم گیرد
نیستم بوالهوس که فرمایی / هرزه رو سگ شکار کم گیرد
سگ بیچاره گر فرشته شود / نشود آهوی حرم گیرد
دود دل از قلم زبانه کشد / چون بیاد رضی قلم گیرد

وله

بغم گویید گذشت ای [illegible] / [illegible]
افتاده ام به بستر مرگ از [illegible] فلک / [illegible]

بغیر از راز دل در صحبت دشمن نمیریزد / غم در دل اگر دارد جز این بر نمیریزد

بجان

بجان دوستان بیکار اگر در دوده غمزه ای / که کس آیینه با مه در نسبت دشمن بزند

کنم از رشک تا سحر فریاد / گر بدادم نمیرسد بیداد
که زنار زمن کشید که از غمزه / هر زمان شیوه کند بنیاد
میبرد دستش آه ازین جادو / میکشد لطفش آه ازین جلاد
همه دیوانه شیر او عاقل / همه شاگرد شیر او استاد
سر عشق ار چه گفتنی نبود / گفتم این رمز هرچه بادا باد
نیست از عادت مسلمانی / روز بی هیچ کافری که کند
هجر بس نیست رشک غیرم کشت / رضیا مرگ تو مبارک باد

در باز بروی من از ناز نمیگو / هرچند که در میروم آواز نمیگو
با غیر اگر صحبت او گرم نمیبود / دارد بر من بهده پرواز نمیکرد

صبا بر کار در صف گلبری گو / همه آفاق ماه و مشتری گو

بدست آورده بوم دامنش را
لب او رونق اعجاز نکهت
دلم بر دو رهم لب بت دو سرم داد
درین بزم تجلی گر نشود زی
رضی مشکل که ارشاد نبری

ولیکن طبع خشم تر کرد
نگاهش کار سحر مرکرد
مسلمانان کسی این کافر کرد
تو لاف دعوی پیغمبری کرد
که امشب طالعت اسکندری کرد

[illegible]

غم عشق تو ای حور پری زاد
چو غم از خاطرم رفتم ولیکن
با هر دیده خوابان را اثری هست
شکیبم رفت و دین و دانشم رفت
رضی کو باز بحر بش معظم بش

ز غمهای جهانم گو آزاد
غمت ما را اتحا ه رفت از یاد
بهر زخم غم صد پیچ کو فریاد
ز دست این دل دیوانه فریاد
که نامش للهان معظم افتاد

نمی آید چو از دل بر زبان دود
نهم از دود تو ماستو انی داغ

ز دل بر فن کنم خو کو جهان دود
کشم از داغ تو تا مستوان دود

اگر گشت راحت همان رنج
برد سر هزار ز جان هیچ
ز درد دم استخوان فرسود اکنون
مسیحی کو دمی بر ما که بینیم
به بخت ما بروید از زمین داغ
چه خواهد شد که گوید گشته است
رضی با درد بیدرمان بسازم

وگر اینست آسایش همان درد
سرما خو نداند هیچ از آن دود
کند مغزم پی از استخوان دود
بعمر جاودان یکزمان دود
بوقت ما بیا روز همان دود
غمت را انقدر آید زبان دود
گر از مرگم دهد این بار آن درد

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید
بجدا گر دهنش هیچ تو از گز بد

آب و آتش بهم آمیختنش را نگرید
هیچ اگر دیده توان بر دهنش را نگرید

گل بر روی تو قد رخسار بود
قدر گل و لاله در بیت چه باید
این خوشی و خرمی بهشت ندید

آنکه تو دارد غم بهار زند ابود
بش تو خورشید اشتبار زند ابود
وین تری و نازکی بهار زند ابود

انکه غبار رخش بهار رفته زجورت | از تو بدل ذره غبار نماند

گر کشی بنده را اگر بنوازی | هیچ درین باب اختیار

آنکه شب تار روشنست ز رویش | فکر من تیره روزگار

کار ز من از دست رفت عجب نیست | زانکه در آن آستانه بار

شب دو چشم جهان ما در نظر بود | گرو هر ذره خورشید دگر بود

تامل در رخش چند انکه کردم | ملاحت از ملاحت بیشتر بود

سحر آشفته دیدم شام زلفش | عجب شامی که بر روی سحر بود

نگر دوشینه شب در بام بعدی | که بحر و بر پر از شمس و قمر بود

نشستم تا نگر در حسن دیدم | زموی کان لب شیرین تا کمر

ندیدم کادمی خورشید زاید | ترا مادر مگر خورشید کر بود

خیال اندیشه حسنش کنم من | که از اندیشه بسیاری بدر بود

نهی میخ نه کرد و در خمارست | رضی کز بوی می زیر و زبر بود

سرم سودا دلم بر داند بود | صبا جسم شب شبنم فو داند بود

دلم در سبیح جا الفت نگیرد | سرم با هیچکس سودا ندبود

زمر جا هر که خواهد گو بکوشش | که او جز در دل ما جا نداند بود

چو استغنا که بر چرخش نمودیم | فلک در دل حب از ما نداند بود

کشاکش صحبت با گفتنی نهیم | سرت گردم نکش این نشد

جفا وار وفا چند انکه خواهی | وفا داد و نداند ما نداند بود

نبی لبوی تحیات تیغ خود را | اگر زخم زدست جا نداند بود

فلک را گو که ما دیرینه خصمیم | زدستش هیچ آید داند بود

محبت داند و با ما نداند | مروت داند و با ما نداند بود

رضی رفته است قربان سر تو | ندارد اینهمه غوغا نداند بود

سرم با آتش تنم منور بسوزد | بهر خشکی که افتد خشکش بسوزد

از آن مهمان نایم آتش دل | که میر تشم دل آتش بسوزد

زگریه سوختم یارب که دیده است | که آب آید و آتش بسوزد

رضی دوراز تو مسیاز دچه حاجت گیست
که خس از دوری آتش بسوزد

لبم آمد دگر امشب لب زد
گل ناز کر تاب و تب لب زد

از آن نازلت این عالم چشم
که خورشید جان باشب لب زد

لب زد زاهد ار با عجب نیست
که خلق تنگ با مشرب لب زد

تو بیداری و عالم جمله در خواب
رضی اکنون جبر المطلب لب زد

تنم مفرش بسترم بستر ندارد
بجز سوز غمت در سر ندارد

نهند دور از در تو سر به بالین
آنکه سر زبالین بر ندارد

رضی گرمی نه خود را بر آتش
بر او قند رخاکستر ندارد

دست من دو دامان تو قاصد که بگوید
دور از تو رضی سر بگریبان کفن برد

آن بر رویت یار رحمت یا قرص قمر
آن لب لعلت یا جانت یا تنگ شکر

طاق آن ابرو است یا محراب دل یا ماه نو
نرگس شهلات یا چشمت یا بادام تر

آن قد و بالات یا سرو سهی یا شاخ گل
وان سر زلف که کرد عالمی زیر و زبر

چون کنم وصف سراپای تر ای عطر بیز
چون سراپای تو مسیاز دمرا جان باد سر

بی تامل میکشی چه بزبان چه میکنی
بی تکلف میبری چه دل چه جان چه جگر

خوش نداری طور من هر طرز آیم پیش تو
انجمن نیست طرز عشق یا طور دگر

دل کند جان تا تماشایش کند لیکن چه سود
میرود جان در تماشایش دل از جان بیشتر

شور عشقی کرده بازم بیقرار
باز دل را داده ام بی اختیار

کو قرار حیرت ما هم بهم
ای که داری در تماشایش قرار

ما بعهدت استوار استیم
گرچه عهد تو نباشد استوار

چند باشم همچو چشمت ناتوان
چند باشم همچو زلفت بیقرار

یاد مار از روزگاری دست ده
یاد مار از روزگار من برآر

دل شکسته میشود از وعده ات
گرچه خواهی کشتنم در انتظار

گر نداری شور از ما برگران
ورنه نداری شوق از ما بر کنار

دور از آن روح مجسم زنده — زین گران جانی رضی شرمی بدار

آن روی چون مه و آن زلف چون مار — گیرم نمائی کو تاب دیدار

خواهی که سوزی زاهد برهمن — بردار پرده ز [illegible] دیدار

گر آن پری رو بی پرده بیند [?] — دیوانه گوئی یار از بکف بر [?]

یکره در آن کوی بنگر که بینی — نیکی خبر من خوبی بخود دار [?]

دین و عقبی ها بخشی که گویم [?] — اغیار گو بین با وصل یار [?]

آن دل ندارد پروای کیستی [?] — وان سر ندارد پروای دستار

از عنبر لطیف خال از لبی [?] — بازار کنعان پر از خریدار

صاحب دو فتنه بافند و بو فتند [?] — رندان آگه مستان هشیار

رفتی و بوی جان رضی را — ای خوشتر از جان باز آ و باز آ

بی پرده بودن ما که بسیار — دین و دل او دست رفت از کار

در حلقه تار و مار زلفت — بس خرقه که شد بدل بزنار

در گردش چشم مست شوخت — بس گوشه نشین که شد قدح خوار

زنهار ز دست دوست گفتن — زنهار دگر مگوی زنهار

شستیم ز دوست خود ز ایمان — بستیم میان خود بزنار

مطرب دستی بچنگ برزن — ساقی پای به رقص بردار

برقع ز جمال خود برافکن — تا سنگ آرد بعشقت اقرار

بر مار گذر کنی نگیرد نیش [?] — با زهر عجبی ز هر از مار [?]

بخرام به پرده و برانگیز — از عظم رمیم جان طلبکار

یک غمزه و صد هزار جان — یک شعله عالمی خس و خار

بیچاره رضی که مست و حیران — دیوانه شده بورزنه زار [?]

ما چند بس بکار بردیم [?] — خود چند نکو الست در کار [?]

تا چند رضی فغان و زاری — شد از تو خدا و خلق بیزار

ای چرخ نگویم که بی خشم انداز [?] — یکبار دگر در کف آن اشم انداز [?]

آتش چه زنی در دلم از نام جدائی — این حرف مگو باز و در آتشم انداز

یارب بپسندی که بخواهم ز تو چیزی / یارب بکریمی خود از خواهشم انداز

از منتظر سر خویشش رضی شعله برافروز / واندر دل بیغیرت خارکشم انداز

نثر

چه شور افکند در جانها شیرین لعل خندانش / دریغا خضر باشد شرمنده گرد و ز آب حیوانش

نه از رنگ تو رنگم و دهنت نه ز بوی تو بویم / ز غیرت چاک زد صد جا ز هر سو گل گریبانش

چو آن بلبل که سنبل در گلستان آشیان دارد / دل آشفته ام جمعیت در زلف پریشانش

چو موی گوز تا شعله در پیچ و تاب افتد / همیشه داردم در پیچ و تاب آن زلف پیچانش

مکن چندین بلند از خاک قصر خود تماشا کن / که قیصر رفت بر باد فنا و قصر و ایوانش

رضی هان از طبیعت سرنج و ارم و خرم / که تنگ لاغر از تشنم نازد و پستانش

هم غمش گر هیچ بار کاهش / خجالت بیرا [illegible] از نگاهش

دلم را برد زلف مشک رنگش / چه چاره تا بر دل آرم ز چنگش

ز دل شد نام من آلوده ننگ / که نه دل باد و نه نام و نه ننگش

مرا چگونه نباشد حضور عیش و فراغ / که زخم بر سر زخم است و داغ بر سر داغ

مرا جانکه مسند دل و مکو که صبح / از این تغافل جانسوز سوخته غم داغ

اگر جگر جگر و دل دلم خورد شاید / که مثبت این گل رعنا که نیست بلبل و زاغ

ملاف صبح بر عاشقش از خورشید / به آفتاب پرستان چه دم زنی ز چراغ

نسیم وصل پریشان و سبد ما غم گرد / نساخت گلخنیان را هوای گلشن و راغ

گشتن نداد نشان نگه از تو دادن ان / گشتن نداد سراغ آنکه از تو داد سراغ

دگر بیان رضی عاشق تحیر یافت / بجوی را همه مشغوله جهان بچراغ

بهوش باش که از بارگاه رد و قبول / کمال دین و دولت و فضل محض فضول

اگر قبول نکرد و گر خلاصم کن / شدم هلاک ز ما جوییب رد و قبول

و چار اهل شدم تا ز خویش بگذشتم / قناعت تجربه کردیم کیمیای وصول

رسیده شاهد معنی ز صورت زشتی / ببین که از چه دل شسته بچو مشغول

نبود کمیقسر بی پیاله تا بود / رضی ز زهد و ریا حجاب ز نا معقول

گرفت زیر گردهای ما بهسل | وای با دوای جان دوای دل
دم فراق از دوری و خون نریز | مرگ بسیار به از مرگ مخل

رها از قسمت فرزانه ارشی | شود از دیت دیوانه عاقل
زکوی ز کام ما حاصل نمود | که کام ما زناکامیست حاصل
چو شوری نیست چه پای و چه سر | چو سودای نیست چه سنگ و چه دل

زبان ورد کرده دل در سکر لعن یا مهربان دارم | نمیگردد بخبری عزیز باشد تا زبان دارم
زمین گر آشنا بیگانه گردد جان آن دارد | که با بیگانه حرف آشنایی در میان دارم
خلل دارد یقین با هر که جانان را نگاه کردم | یقین بیش منست او را که با او هم گمان دارم
تمنایم زمین بوسیست خاکم در دهن بادا | توان بوسید گیرم خاک او کی آن دهان دارم
ز سر مویم صبا آید صد فغان از شوق دیدارش | ز حیرت مهر خاموشی ولیکن در زبان دارم
قلندر مشربم در روی دریا میشود اندازم | سمندر طینتم بر شاخ شعله آشیان دارم
رضی سان از سر بحرش کرده نا آید مرا | که کرکسها فتاده زیر و بالا بر آسمان دارم

چو از جور رقیبان بر در او بار من بستم | ره آمد شدن از گریه بر اغیار بستم
خوش آن خاری که چون بشکستم سبزه | چو گل سجده م و بر گوشه دستار
گشادم از در دیر مغان شد گشاکش دل | زکف تسبیح مرا افکندم و زنار بستم
درون میآیدم صد بار تا وا از در باری | دل خود را اگر صورت دیوار

تا بسر شوری از آن زلف پریشان دارم | نه سر کوه و نه اندیشه ایمان دارم
پرده بردار که تا بر همه روشن گردد | گر چه خورشید نهان بر بستان دارم
میرم از رشک که آمیخته با جان غم یار | یوسف دگر که بیک چاه بزندان دارم
با خیال رخت آسوده ام از محنت هجر | همه نوح چه اندیشه ز طوفان دارم
ای صبر روزی کافر نشود ایمن گور | این خجالت که من از گبر و مسلمان دارم

دست [illegible] میخواستیم | جامه جان را ز غم عشقت قبا میخواستیم
دیده گریان [illegible] | شکر قند یافتیم تلخ از خدا میخواستیم
خود هیان بود آنکه جستیم او را در نهان | بیش با بود آنکه او را از خدا میخواستیم

بسته‌ی بود آنکه می‌خواندیم اورا شهر / در سگ بود آنکه اورا آشنا می‌خواستیم

تا شود بی ظرف از باده نهان بسکار / جرعه زان باده بآوازها می‌خواستیم

معتکف بود است در دل آنکه جان خود بتو / همنشین بود است با ما آنکه ما می‌خواستیم

غیر تا غمّاز در کوی تو مارا بند داشت / ورنه ما آواره که را از خدا می‌خواستیم

دور از وی بسکه سوزم و سازم / شده نزدیک آنکه بگدازم

هیچ افسون در و نمی‌گیرد / آه از دست ترک طنازم

در و دیوار در سماع آیند / از غزل غمش چو بنوازم

از جهان دست شور بر خیزد / چون بیادش ترانه آغازم

گر نجوم دمی نه بر دارد / دل خونین از و به بر دارم

عالم از غمش شود چه بسازد / من که جز با غمش نمی‌سازم

بکش از کفته رضی دامن / تو بکش هم چه گشته این بازم

هر جهت گر بگل نظاره کنیم / دشنه گردیم و سینه پاره کنیم

ای دریغ از لب جان خو تو آه / تا بزند آتش پاره پاره کنیم

بر نیاییم با ستیزهٔ او / گر دل خود ز سنگ خاره کنیم

ما نه زان قوم عافیت طلبیم / کز دم تیغ او کناره کنیم

آتش عشق او جهانسوز است / هرزه ما زان میان کناره کنیم

داغ را هم بداغ سینه نهیم / زخم را هم بزخم چاره کنیم

نه فرامش شوی نه یاد کنی / خود بفرمای ما چه چاره کنیم

با همه عیب و زرق و شید جهان / منع رندان شرابخواره کنیم

دلق سالوس اگر براندازیم / بت و زنار آشکاره کنیم

چون رضی صد هزار جان خواهیم / تا فدایش هزار باره کنیم

باز هر روز کار چون ناساز کار بود / باز هر روز کار چون شیر و شکر شود

بلای غم ببر از دست قبا کردم / درین لباس برش عرض مدعا کردم

نماز حاجب کس ناروا نمید ام / چه گفت آمین یارب چو من دعا کردم

هزار حیف ندانی که دور از تو بسی | جهان رسید و جهان دیدم و جهان کردم
بسوی غیر کمالت ز هر چه کردم گوش | همان جمال تو دیدم چو چشم وا کردم
جهان ز حرف تو پر بود بایدم خاموش | بریده باد زبانم سخن چرا کردم
باتفاق بسر آمدم بطوف درت | ترا ندیدم و بخت بد دعا کردم

آنچه من از خدای می بینم | همه جا خوف و رجا می بینم
با وجود همه نومیدیها | همه امید روا می بینم
پای تا سر همه عصیان و خطا | همه پاداش عطا می بینم
دیده بر دوز ز خود تا بینی | گر عجب تا بکجا می بینم
از همه حرف ترا می شنوم | در همه چیز ترا می بینم
نیست جایی که نباشی آنجا | از همه سمت ترا می بینم
خسته دلها همه دیدم مرهم | بسته درها همه وا می بینم
پای تا در طلبت بنهادم | سر خود در ره تو پا می بینم

هرگاه وصف آن قد و بالا نوشته ایم | اقرار عجز از همه بالا نوشته ایم
حاصل ز درد زبان تو غافل نبوده ایم | یا خوانده ایم شرح غمت یا نوشته ایم
از سوز اشتیاق نیاریم دم زدن | کاتش گرفته دست و قلم تا نوشته ایم
گر حکم سرنوشته بمعنی نگفته ایم | در قصد جان نموده اطاعت نوشته ایم
گویی بنوش باده که عمرت شود دراز | ما خط عمر خویش به مینا نوشته ایم
دانیم راه راست ولی بهر مصلحت | حرف الف ز عبادت ترسا نوشته ایم
شد پشت و روی نامه سیه وجه آنکه ما | از صد هزار حرف یکی تا نوشته ایم
ناخوانده نامه پاره کند دوست آنکه | نام رضی بهر سخن در آنجا نوشته ایم

یکدم که دست داده و با هم نشسته ایم | گویی بهم بحلقه ماتم نشسته ایم
در رستخیز فتنه طوفان تفرقه | ما را ببین چگونه مسلم نشسته ایم
هرگز نموده ایم چو گل بی خنده | گشتی بجای که نشسته و در هم نشسته ایم
عالم چنین فراخ چه در تنگنا نشسته ایم | صحرا چنین شکفته چه در هم نشسته ایم
دائم بیاد روی تو چون گل شکفته ایم | پیوسته در خیال تو خرم نشسته ایم

برقع چه احتیاج که از حیرت جمال
بی هم نشسته ایم چو با هم نشسته ایم

ما و رضی که خون هم از رنگ میخوریم
با اختیار هیچ تو با هم نشسته ایم

بارخ همچو صبح و زلف چو شام
بامدادان برآی بر لب بام

تا بدانند نور از ظلمت
تا شناسند کفر از اسلام

بگذری گر ز معبد کبران
ور برآیی ز کعبه اسلام

نشناسند زاهدان محراب
نپرستند کافران اصنام

محض عشوه است مر ترا ترکیب
وز کرشمه است مر ترا اندام

از دعای فرشته بیزاریم
گر از آن لب بما دهی دشنام

گر بسنجی تو عقل را با عشق
مر زلف تو نور را ز ظلام

نکنی فرق نیک را از بد
نشناسی حلال را ز حرام

دور از آن آستان نمیمیرم
آه ازین روی و آه ازین اندام

قصه خود رضی بیا و بگو
از تو چون کس نمیبرد پیغام

همه دردم

همه دردم همه داغم همه عشقم همه سوزم
همه از هم گذرد بر همه سال و شب و روزم

وصل و هجرم شده یکسان همه از دولت عشقت
نه بخندم نه بگریم نه بسازم نه بسوزم

کفر محض است که گویم ز فراقت بچه حالم
حیف و صد حیف که دور از تو ندانم بچه روزم

دست و پایم طپش دل همه از کار فکندن
چشم بر جلوه دیدار [illegible] هنوزم

غصه مغتنمم داغ کنند گر نه بگریم
داغ بیدردیم از پا فکند گر نه بسوزم

رضیم جلوه آفاق فروزان ز چه غم
همچو مه چشم بدریوزه خورشید بدوزم

جز در عشق بهر در که شدم خارم
خار بودم همه از عشق تو گلزار شدم

داشتم تا خبر از خویش نبودم خبری
تا شدم مست می عشق خبردار شدم

حرف من گوش چه گفتم یارب
کو همه گوش شنید و من همه گفتار شدم

گلها ز من شگفت مگر بانگ بلبلم
شب چشم من نخفت مگر غنچه گلم

خون در دلم همی کند از آب گوهر است
جا در دلش نمیکنم از سحر بابلم

حسن تو با تمام از عشقش میبرد
با آنکه در تماشای چین نابلم

ما بهر هلاک خود هلاکیم
عین عشقیم و آن چنینیم
تا دست بهم نهیم خفتیم

زالاش آب و خاک پاکیم
روح محضیم و جان پاکیم
تا چشم بهم نهیم خاکیم

اینک اینک از سر کوی تو گذر هر دم
هر چه بگویم ازین پس رسید هر بابا
گوز ما شنو سخن با ما مگو در ما برس
گاه بخندیم و گاهی خنده بر هم میکنیم

هر شب تو رستیم با هوس بند مرغزیم
بر در اندیشه زین در قفل بندی
هر چه باد آباد گویا از نو فرخندی
ما و گرد و لب بگر گرد از شخندی

کنون هشیار رو که هست ملنگم
نهنگ بحر عشقم لیک افسوس
رسانم جیب هجران تا بدامان

قلندر مشرب و ابدال رنگم
که از عشق تو در کام نهنگم
که افتد دامن وصلی بچنگم

زبانم لال چون دور از در آن دلربا افتم

عجب شبنم کجی خیزم کجا افتم

ترا تا دست و پا بوسم که بر گرد سرت گردم

گر ابر گرد سر گردم گر ابر دست و پا افتم

جز بیم نقش نیست غم و شادی عالم
کو سرو بپا فراز که از جلوه ملالم

بر هم نفس من چه بگریم چه بخندم
کو جهت برافروز که بر شعله سپندم

قید و اطلاق دلم سوخته دامن چکنم

همه جا بند نه و در همه جا بند شدیم

وصالش هم گر شود حاصلم
که دارد جسم نفس از شب نم و میده
نه جنبش نه بیهوده راهی نماند
نه آتش قبولم نمود و نه خاک
رضی با آن چاک ارندارم خود

چو نور دو لبت آن برنتابد دلم
طلسمی که بگشاید آن مشکلم
همان خنده در اول این منزلم
چه گفتی یارب در آب و گلم
که من در حسن مرشد کاملم

نه اشکم و دشت تا بزی نه آهم

ز هر سو تا امید بسته راهم

فکنده بر سر آفاق سایه | چو چتر سنجری بخت سیاهم

غمزه خونریز و عشوه در پی جان | چشم تو آن به دین و دل زمیان
چند گیرم ز غم به دندان دست | آه از دست آن لب و دندان
سرو آزاد جان ازین غم داد | که گرفتارست پیر و جوان
نه چنان شد غمش گریبان گیر | که گریبان شناسم از دامان
روز وصل تو میروم از هوش | شب مهتاب وای بر کتان
دوست هرچند دشمنست بما | ما باو دوستیم از دل و جان
نکند در دلت اثر آهم | چکند باد با دل سندان
کاش در دو دلم قرار کند | که بدر دوم نمی شد درمان
گر بعهدت زبان شدیم چاک | سد سکندر زدیم در پیمان
سر شوریده رضیست دگر | که چو گوی فتاده در میدان

روی یارست با گل نسرین | کوی یارست با بهشت برین

زیر دستت چه آفتاب و چه ماه | با بلندیت چه آسمان چه زمین
چند از حسرت سر لبابت | بهر لبت شوم و بهر او دین
همه زنار بر میان بندی | بشنوی حرف راز گوشه نشین
سر بجیب حیرتش فرو نیاریم | گر سر چرخ میرسد بزمین
میبر و زور باز و حسنت | آسمان را چو کودکان زمین
به گمان گشته کمش ز ارم | که گمان ز مشکینه مرا تعیین
بر رخ آن رهزن عرب بنگر | گرد مه کرد نیمه پروین
به طهارت نمیرسی حسنات | به نگارت نمیرسد کابین
چند ازین خانه رهزن برخیز | کاروان رفت بس ازین همنشین

نه ما هانم به نگاری رسید از من سخن | چه بدر رفتم چه گفتم چه بدیدم چه دید از من
سخن برفت از بیگانگان از خویش رفتیم | بازم تو بود از آشنائی رسید از من
بچو دیگانه ترا امروز دیدم آنکه ترا | کمرو بی خود بیا آشنائی شنید از من
ره فقر و فنا را آنچنان از پیش برفتیم | که دل بی کار بسیار چشید دیدار از من

زخواب ناز خیز و فتنه سر کن | جهان یکبار زیر و زبر کن
خدارا کوری خفاش طبعان | سری از مشرق خورشید بر کن
نگویم صورتم را بخش معنی | مرا از صورت و معنی بدر کن
زپیش این پرده پندار بردار | زمین و آسمان زیر و زبر کن
خبر گویی از آن جانب ندارم | برو ای بیخبر فکر دگر کن
جگر می‌پرور از خونابهٔ دل | خدا را دل ایهم از خون جگر کن
رضی تا چند ازین بسیار گفتن | سخن اینجا رساندی مختصر کن

چه غم آمد که گوشش دل او جان | از کجا جان و از کجا جانان
زیر دست جفای تو زار دلم | پایمال غم تو پیر و جوان
بر دل از دست بیوفایی یار | پر شد از داغ محنت هجران
داغ دارم چرا نهم مرهم | درد دارم چه میکنم درمان
بیوفایی چه میکند [illegible] | سست عهدی چه میکنی پیمان
جور ازین درد میکشم ناچار | تا ببینم چه میکند دوران

بهار حسن یا بستان عشقست | سر کوی تو یا رشک گلستان
نفس آه گرمست یا باد سموم است | سرشک ماست یا باران نیسان
بهوش خود نیم معذور دارم | گر آیم بر سر کویت چو مستان
بهشتی باشد چند دوزخ از تو | رضی برخیز و عالم گلستان

مرا دستت بالاتر ز گردن | که نتوان از آستینش کرد بیرون
منم بر در کهن چون حلقه مانده | نه دست اندرون نه پای بیرون
نه زیرا اند آنجا خفته در خاک | دلبرانند اینجا خفته در خون
تن بیجان چگونه زنده ماند | رضی بی او چگونه زنده چون

آموخت یار از زلف و کهن | زنار بستن بت سجده کردن
آن یار گیسو بر گهنی او | هر کس چو بیند خویش نگون
بر دلفریب انداخت چشم و زلف | آن یک بشوید آن یک بشکند
گر از تو بندم دل از درد کیشتر | ای حیف اند اندر دا بر من

تا چند باشی همچون عنکبوت از
عمر سبحانی بگو ی
یاری که نهان از چشم جانست
بارم گرانست بر دوش و گردن
با ما چه حاصل از قفل گفتن
خون گشت بر گردن ما
هر چند خواریم بر در که دوست
بر باد دادیم دین و عقبی

در راه عرفان نه او و نه زن
روز و شب با جانانه گو ن
در دیده دل دار و نشیمن
روزی که رفته کارم بگون
ما را چه لازم دیوانه کردن
از ما هزار سیر ای پاک دامن
یکمشت خاکیم در چشم دشمن
ساقی تو می ده مطرب تو نی زن

گل نتوان گذشتن الحق ز ان کو
از دست آن شست مشکل توان جست
حرف خلاصی فکر محالست
جان می ستانند خواهی نخواهی
زاهد که گاهی پهلوی غیر است

گل تا بگهش گل تا بزانو
صیاد ما را سخت بازو
فکری دگر کن حرفی دگر گو
شوخان بیازی شیرین بیازو
صد داغ دارم پهلو به پهلو

تا رو نهادیم در عالم عشق
از دوست نتوان ما را بریدن
دل میفریبند جان میربایند
کوهی که بوی زلفش شنیدم
چون بتوان گو عاشق نبندد
گفتی رضامان سر نه برین در

با هر دو عالم گشتیم یکرو
ناصح تو منشین ای دشمن تو مگو
آن زلف و کاکل آن چشم و ابرو
خون ز آب با گر بشنوی او
کی خوش توان گو دزلفش ببر رو
کار من امشب در آن سر کو

تو بهر چشم شوخ در دی چه بو
زیر دست تو آسمان چه زمین
روز هستی همیریم لب بر
چه سکالم که از تماشا لیش
آنچه آید جلوه گه با جانم
ار که بی باک بر سر راهش
باش یک لحظه تا برون آید

پیری و از دست سنگ سیاه
با جمالت چه آفتاب و چه ماه
این زمان آمدیم بر سر راه
باز ناید سوی دیده نگاه
برق هرگز نمیکند بگیاه
میروی و نمیروی از راه
آفتابم ز زیر ابر سیاه

گفت گرچه بُد زنم کینه / گرنه روح الهی بلا اشباه

سنگ ریزم اگر ببارم اشک / چرخ سوزم اگر برآرم آه

گاه و بیگاه منع ما مکنی / چشمت از برزخش فتد ناگاه

گفتمش میر ده رضی گفت / مرگجاهش بده خدا اسمراه

در قتل من بغیر نهان یار بوده / من غافل از فریب و تو در کار بوده

اسباب بوی سنبلم آشفته میکند / در هر گل زمین که در آن یار بوده

جز غم عشق بهر چیز که در ساخته‌ام / حیف و صد حیف از آن عمر که در باخته‌ام

ای که در ره عرفان نشد سیر تو گامی / ترسمت چو خود در گل غیبت فرو مانی

سبحه زهد و سالوس خرقه زرق و شیادی / آه از این خدا ترسی داد از این مسلمانی

مشکل از گذاری بعد از این شعاری / آنچه داده از کف بشر از این باز آنی

این صفا ندارد مه دین وفا ندارد گل / گر تو بنمایی نه تو بکس بنمانی

برسر

دوان

روشن طور است این یا فروغ آن چهره / موج بحر نور است این یا ز چین پیشانی

کس چو من مباد و باد سردمم فروزان تا / عاشقی و سرمستی و بیدلی و حیرانی

کرده از دل و جان این جهان زیبایش / آسمان زمین بوسد آفتاب دربانی

بسته‌ام چو با مهوان در لباس عیب / سرکش و سرافرازم شعله سان بعریانی

کام من رضی از دیده خانه چو گنجانه / میروم تماشا را بعد از این بدربانی

نمیدانم چو رسم دوستداری / نمیدانم که با جانم چه داری

گو نمانی و عهدم استوار است / که در پیمان شکستن استواری

غمت چندانکه با ما سازگار است / تو صد چندان به ما ناسازگاری

غبار رم را تو آخر داد بر باد / اگر داری ز من در دل غباری

و ما را از روزگار غم برآرم / اگر افتد بجستم روزگاری

رضی گوید ترا دیگر چه حاجت / خبر گویا ز حالم نداری

نه رسم دیر و نه آیین کعبه میدانی / ندانمت چه کسی کافری مسلمانی

بال و جاه چه نازی که شخص مردودی / بخور و خواب چه بازی که نفس حیوانی

تمیز نیک و بد از هم نکوشی سهل است / بلاست این که تو بد نیک و نیک بد دانی

در این جهان ز تو حیوان یگان خود مانده / که ره به بیت ز تو تا جهان انسانی

بغیر انسان هر چیز کو هست باقی / بغیر آدم هر چیز کو هست فانی

چه جانور که نمت نام مانده حیران / که هیچ جانوری غیر خود نمیدانی

مرا امید بنا دلی از کرم حق است / کمال دانا بود در کمال نادانی

چه لازم است مدارا دگر بمن دو دو شست / کنونکه گشت رضی گشته تو طوفانی

ای که بجز دلبری تو کار نداری / کار جز آزار جان زار نداری

ای همه امید دل اگر تو بهشتی / ای همه آرام جان مگر تو بهاری

آنچه دل دشمنان نیم بپسندند / چند تو بر جان دوستان نگاری

بگسلم از جان و دل اگر ببندی / بگذرم از هر چه هست اگر بگذاری

ریخت دلم ابرو که خونش بریزی / عذر نگویی دگر بهانه نیاری

چند بران در روی دل باز نیاری / مردنت اولی دلا که عار نداری

دور از

دور از آن مایهٔ حیات دولت / زنده رضی را و گر برای چه داری

خوشتر ز بهشت و بهاری / مجموعهٔ لطف و نگاری

در بزم مدام عیش و نوشی / در رزم تمام گیر و داری

در خشم و عتاب صلح و جنگی / در ناز و کرشمه نور و ناری

آن چشم برد سحر و افسون / گر یکدل از هزار داری

از کوی تو اگر روم عجب نیست / زین گشته تو صد هزار داری

بر هر مویت دلیست آونگ / هشدار که شیشه بار داری

یکبار نیامدی بکارش / رفتت رضی ز کار باری

بهار و باده و عشق و جوانی / غنیمت دان غنیمت تا توانی

زمین اندوخت زلفش تیره روزی / بمن آموخت چشمش ناتوانی

ندیدم جز جفا از خط و خالش / نمیدارد وفا هندوستانی

من آن مرد مجرد هم که دارم / گل داغم رسم باغبانی

چه میبری سر رضی نام و نشانش / غلام تو سگ تو هر چه خوانی

هرگز نرفتیم بجایی ز سرایی / گر جذب نظر وا نکشیدیم نگاهی
ایدل چو سراپای وجودت همه شد یار / من هیچ نگویم دگر از هیچ چه خواهی

ای خبر چشم و زلف و رخ که تو داری / باد آسوده سنگ را که نداری
باشد ای لعل ناب در چه حسابی / بارخش ای آفتاب در چه شماری
از تو یکی قطره ناب خضر محیطی / ور ز تو یک ذره ز آفتاب هزاری
دین و دل ای آفتاب صورت و معنی / ما بتو دادیم اختیار تو داری
هیچ تو از روز باز خواست نترسی / هیچ تو شرم از خدا و خلق نداری
ای که بناچار دل نهی تو بداغش / چاره نداری جز آنکه جان بسپاری

نگاهی دیدم از چشم سیاهی / که کوه صبر بشکستش بکاهی
اگر برقع براندازی ز رخسار / کرشمه گیرد از مه تا بماهی

بهارم را تماشا کن نگارا / سرشکم ارغوانی چهره کاهی
اگر گیرد تنت زد تا بآفاق / کند هر ذره خورشید و ماهی
همینخواهم که آن نامهربان را / بیا کاینک بشوم خواهی نخواهی
بسر تا چند گردانی رضی را / الهی سرت گردم آخر

چشمم افتاد بر جمال کسی / که گرو برده ز آفتاب بسی
سر من گوی زلف جانان باد / در سرم نیست غیر این هوسی
رفته بر باد برگ این باغم / نه پس اندر نه در پیش بهر رسی
دعوی بندگی عشق مکن / که تو آزاد کرده هوسی
بر مزن گو شمع ای غیر / که نه پروانه تو خسی
داد شوریده را چو ساغر می / نتوان داد هر زبان بکسی
ترک فریاد کن رضی کاینجا / نرسد هیچکس بداد کسی

از لطف چو در نظر نمی آیی / از پرده چرا بدر نمی آیی

پر شد همه بام و در ز غوغات	با آنکه به بام و در نمی آیی
در مدرک عقل در حس نمیگنجی	در گوشه مختصر نمی آیی
جانم بر لب ز انتظار آمد	تسلیم کنم اگر نمی آیی
هنگام تماشای دل افگاران	با عشوه خویش بر نمی آیی
ما بر در هجر جان دهیم و تو	با ما ز در دگر نمی آیی
او بر سر ما دگر نمی آید	ای عمر چو او به سر نمی آیی
ای گریه بلاست حسرت کز چشم	بی لخت جگر بدر نمی آیی
ای آه چه شد که از جگرها	بی پاره دل بدر نمی آیی
گفتی که لطف نماند هان رفتارم	ای مرده جسد اگر نمی آیی
در یکدم زود که باز در چشم	خوشتر ز دم دگر نمی آیی

ای زنده به درگاه تو خواری و عزیزی	پیدا تو به هر چیز ندانم تو چه چیزی
در هیچ ورای تو ندیدیم و نه بینیم	ای آنکه به تحقیق ورای همه چیزی
ای آنکه به تیزیه و نکبت خفقان گرد	بدنامه همه بیگنه زهر ابل غمزی

شبهه جگرت خون کند ای زیر علم	صد خرمن از این دانش و پندار ببری
گرنیست ز اعشوه چه والاکه تنوری	ور آیت کرشمه است چه خونبها که بزیری
در خلوت نزد و رتر از هجر بس و وصل	آنست که اصلا نتوان گوی تو بتیزی

کیم از جان خود سیر و ز عمر خویش بیزاری	سیه روزی سراسر داغ جانسوزی جگر خواری
ندانم لذت آسودگی لیک اینقدر دانم	که بی تو دل آزرده را از آسودگی عاری
بهم شیخ و برهمن در خرابات مغان رقصند	نه آن در بند تسبیح نه این در قید زناری
چه در خلوت چه در کثرت به هر جا سر دیدم	نه خالی خلوتی از تو نه فرزان از تو بازاری
گرفتار نگاه آید مبین زارم که تا بعجز	نه شعر بی ادب سایه کلی نوک منقاری
بکن صبحی از آن بازو خلاصم در تن هر بارم	که بیچاره کرد دم شام هجران چون بیماری
چه کم گردد در معشوق چه کم گردد در محبوبی	اگر در کار ما ضایع کنی از دوری دیداری
کند منعم ز دیوار و در او مدعی مهلت	میان ما و یاد او نخواهی کرد دیواری
بکار خویشتن هر کس که می بینم	بغیر از عاشقی کاری ندارد هیچ کاری

چه التفات نگار دو حسن چمن داری	که عار و ننگ ز نسرین و نسترن داری

همانکه سحر و فسونی بدل فضیری خلق — چه احتیاج بخال و بخط و قد داری

کمر ملافی مادر الست کذشته که باکی — هزار عربده با خویشتن روا داری

خورند خون همه اعدا از دم شمشیرت — کمر بخاطر خود فکر قتل ما داری

نشاط و عیش بزینت زخون جنبانند — که می قدح قدح وگل جمن جمن

چه دوستیست با آن سنکدل ز رفع دکر — چه دشمنیست که با جان خویشتن

هجران اگر کمو [illegible] آهنک زندکانی — بیچاره جان چه کردی از ننک زندکانی

وارست هر که جان برد از جنک مرگ بیرون — ما جان بمرگ بردیم از جنک زندکانی

معشوق کس ممیراد بیدرد کس مماناد — کان عار مرگ بهتر وین ننک زندکانی

ای آنکه سنک کو بابر سینه از غم مرکی — گویا رسیت نخورده است بر سنک زندکانی

میبرد زندکانی گر جان ز جنک هجری — گر جان بدر نبردی از جنک زندکانی

ای آنکه زندکی را بر مرگ میکزینی — گویا رسیت نخورده است بر سنک زندکانی

پیوسته زندکانی در جنک بود با ما — ما جان بمرگ بردیم از جنک زندکانی

دوری ز روی او در [illegible] کشته کهی — کاش ما ز مرگ بودیم از ننک زندکانی

ازین

ازین بوستانم نه تا بی نه مویی — درین کلستانم نه رنگی نه بویی

چه کردم که گفتم چه دیدی که هرگز — نه آیی نه پرسی نه خوانی نه جویی

خمارم بکجا بشکند جام و جرعه — بهر حال اگر خم نباشد سبویی

دو دیدیم چون آب بر روی عالم — ندیدیم در هیچ جا آبرویی

نکردیم هرگز کسی را اسلامی — کشیدیم هر جا رسیدیم هویی

چه شوریست در سر ندانم زهی را — که دارد همیشه بنجم دگفتگویی

نرگس آن کند لب شهلای — که ندیدست چشم مینایی

آفت بار سایی و بر سینه — آتش خرمن شکیبایی

تو شوخ جسکونه مشهوری — من خیالان شهره ام برسوایی

هر کجا بت شکند ناچار — حسن شغل و عشق رسوایی

دل اگر ز آهنت ز آب شود — جمن تو جام کرشمه بهمایی

کاه نظاره حیرت جشمت — خون کند در دل تماشایی

از غم دوری تو تا کیست — که رضوان شوم شیدایی

هرگز نرود کینهٔ تو از دل دشمن — چون کینهٔ تو تا در دل دشمن بنشین

جان داد و اگرچه دلم از کف بربودی — ای باد که هرگز نزد و بدان بنشین

چه افسون با من دیوانه کردی — که از مرا آشنا بیگانه کردی

ز بوی مشک نتوان کو جهان گشت — مگر زلف معنبر شانه کردی

دهن خود کف مرا جهان برنام — گر بربستم قند از حسرت گرنبات

چند دلهای مبتلا شکنی — دل فریبی تو و خبر شکنی

چند بیوند جان سست — غنچه پیمان بر عهد ما شکنی

بانیارم کشید از آن سرکو — گر سرم را هزار جا شکنی

شکنی

شکنی گر دل رضی سهل است — تو که جام جهان نما شکنی

تمت الغزلیات

ای سرو سهی که سربلندی — هست جهان بگو بچندی

بنگر که چه رستخیز برخاست — زین شور که در جهان فکندی

افکنده ازدواج فتراک — بر گرد جهان شکاربندی

یک وعده کرا خراب کردی — گر راست مباش ریشخندی

معلوم چه کم شود ز خوبی — کاسوده شوند نیازمندی

زان گشته خراب خانهٔ دل — کو را نه دری بود نه بندی

افکنده نگاه گر ره ستم — نظارهٔ قامت بلندی

ای کاش که طرح پریشان — بر قصهٔ خویش نیز فکندی

خود گوی که بر چه پیستوان بست — آن دل که ز مهر دوست کندی

افکنده در زعشق داغی — بر خویش نیز گوسفندی

چشم من و روی بی نظیری — گوش من و حرف دلپسندی

از بهر بلای خلق هر سوی — انداخته عنبرین کمندی

سهل است هلاک ما مبادا — بر خاطر نازکش گزندی

عمری بعبث بپیش دویدم — زین بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و خون کنم بهجران
در جان برود فدای جانان

بی پرده برای لب بام — کار رواج شوند جمله اجسام

روشن شو از تو چشم اعمی — آبیست اگر صفا بر اندام

دل لذت خار ورت یافت — در خلد دگر نگیرد آرام

درد دل ما نوشتنی نیست — این کار نمیرسد به پیغام

کاری دگری نمی بمنزل — بردار را اگر ز خود نیکی کام

دیگر ز دعا اثر نخواهیم — گر بشنوم از لب تو دشنام

آنکه که ز نام نیک لافیم — بدنام اگر کنیم بدنام

مارا سر و برگ زاهدان نیست — ما و رندان و دردی آشام

بعشق مباد مرگ مبنوز — بی باده مباد دور بی جام

بیدرد و می نکوهم آدم — بعشق و می نگیرم آرام

گفتیم کنیم بار بوسی — جمعیت نمیرسد بناکام

بنشینم و خون کنم بهجران
در جان برود فدای جانان

آسوده دلی شعار ما نیست — راحت در روزگار ما نیست

زان قامت آسمان خمیده است — کش طاقت حمل بار ما نیست

باور نکنند اگر بسوزیم — کس در دل بیقرار ما نیست

دل شیفته تو شد چه سازیم — دیوانه باختیار ما نیست

فکر سر خود کنیم کاورا — پروای دل افکار ما نیست

یکروز بکام دل نشستن — در طالع روزگار ما نیست

یک لحظه بکام دل نشستیم — امروز ز روزگار ما نیست

هر لحظه بر آرد دم بشکلی — سودای تو کرده کار ما نیست

زین بیش مشو شکفته ایگل — کاین حوصله در بهار ما نیست

کردیم بسر محبت کس را — دست دل کارزار ما نیست

هر خیره دلی حریف ما نه — هر مرده دلی شکار ما نیست

شاید که کنیم ناز بر چرخ | خورشید بحسن یار ما نیست
هرچند که تحمل نداریم | هرچند که صبر کار ما نیست

بنشینم و خو کنم بهجران
در جان برود فدای جانان

هرچند وفا نکرد با من | دستش نگرفتم از ناز دامن
در دام غمت فتادم بکو بین | عنقا نگرفته کس بارزن
شب نیست که من ز دوری او | نزدیک نمی‌شوم بمردن
چون میوه نارسم بگیتی | هرگز نرسم بمدعا من
حیران علاج شد طبیبم | آماده شوید هان بشیون
ما همچو شما صنم پرستیم | پرهیز ز ما مکن برهمن
بردند قرار و صبرم این دو | حسن آن ذقن و لطف آن تن
کس نیست که دوستان نمیده | بنگر که چه میکنند با من
ای شیرین لب ز شور عشقت | آماده شراب و شام من
زان چشم نمیزدم بخمبار | زانوی بنیره وم گلشن

سست دماغ من ببویی | این مور چه میکند بخرمن
خفاش ز نور بی نصیب است | خورشید اگر کند نشیمن
در دم نکشید تنگ دلان | دود دم نشناخت راه روزن
ای لطف صفای تو بخروار | وی خوبیهای تو بخرمن
هرچند نباشدم تحمل | هرچند که نیست صبر با من

بنشینم و خو کنم بهجران
در جان برود فدای جانان

نامم که گذشت بر زبانم | کاتش افتاد در دهانم
از پای در آمدم بناچار | این غم که نهاد سر بجانم
با طلعت تو نمیدهد نور | خورشید زمین و آسمانم
جز من دگری نمیشناسد | کو غیر غم دهر را ضمانم
کاهیده ز درد هجر جسمم | پوسید ز غصه استخوانم
در بزم وصال چو غریبم | در فصل بهار چون خزانم
آزردگی ندارم از هجر | آزرده وصالش از آنم

فریاد که آتش فراقت … بگداخته مغز استخوانم

در چشم بلای روزگارست … درمانده روزگار از آنم

تا چشم تو روی بر زمینم … هر چند داری بر آسمانم

وصفت چو کنند جمله گوشم … تا مست چو برم همه زبانم

هر چند که سوخت صبرم … هر چند که زار و ناتوانم

بنشینم و خون کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

آن چشم کسی نظر نبیند آخت … کس زاله و در بدر نبیند آخت

هرگز ز عتاب بر نیفروخت … کاتش در خشک و تر نبیند آخت

قامت نفراخت هیچ سروی … تا چشم قدش بسر نبیند آخت

مفتون تو زار سوخت در هجر … وز راز تو دل خبر نبیند آخت

بر خسته ما نظر نیفکند … بر خسته ما گذر نبیند آخت

یک بار ز تکلف نظر بود … کم رنگ بدل اثر نبیند آخت

گفتم نظری بحال ما انداز … یکبار دگر نظر نبیند آخت

مخمس

بنشینم و خون کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

ما را سر و برگ چند و چون نیست … وان صبر که بود دامن کنون نیست

دادیم و بیش بلا تا مل … ما را سر و برگ آزمون نیست

بی مستیم و بی تکلف … عقل ما هم کم از جنون نیست

آن بحر غمیم کش کران نه … وان درد و غمیم کش سکون نیست

خمی همچو شد ز اندرونم … پیداست که زخم از برون نیست

با نغمه بحر چه شکیبیم … ما را که دماغ ارغنون نیست

دستور کش دیریم و خرابات … زین بیش دو مقام من برون نیست

فریاد که بر درت چو حلقه … ما هم ز برون با اندرون نیست

بنشینم و خون کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

ای وای که آن سوار چالاک … از رنگ نه بندم الغ فتراک

مفتون نعیت رنگ کابنجا … یا قوت برابرست با خاک

تا قطع حیات خود نمودیم / دیگر همه سینه را چاک

واقف نه از فروغ رویت / کان شعله چه میکند بخاشاک

جز با غم تو نمی شکیبد / آن جسم حزین و جان غمناک

دیگر نشود بهیچ خرسند / خاطر که گرفت خو بتریاک

تا سایه بخاک افکندی / در سایهٔ همت مه افلاک

بر تارک آسمان چو تابیم / هرچند که کمتریم از خاک

صد شکر که نیستیم هرگز / از بود و نبود شاد و غمناک

زاهد می را پلید گوید / ناپاک نکرده فرق از پاک

دور از تو نمی کشیم آهی / تا سینه نمی کنیم صد چاک

دور از تو چو مرغ نیم بسمل / گاهی در خون و گاه در خاک

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

چون نیست زبان و دل بهم یار / در دست چه سبحه و چه زنار

چشمم کند بهلاک دیدار / یارت رسیده بر سرت یار

دکان بر چین که پاک بردست / سودای تو کیسه خریدار

در خانه نشین که میکند ناز / دیوار و در تو کار دیدار

رو می بجز کرشمه از تو / میر تو صد هزار خودار

آنان که تو نمی پرستند / گشتند همه ترا پرستار

ای آنکه نداده دل از دست / زانرو می کنی ز عشق انکار

در کار تو اگر گشته ازین هم / معلوم کنی که چیست در کار

شستیم دو دست خود از ایمان / بستیم میان خود بزنار

مطرب دست چنگ برزن / ساقی با می برقص بردار

سر دو نایی اگر نگو نیز / مپسند سر خود اگر بدین دار

گاهی منشو کنج خلوت / گاهی منفعد بر سر دار

گردد وگرد سر تو خورشید / یکبار سری رسش بردار

گیرد چو شمع ز مشتری نور / خاکستر بزر از سپیا زار

گاهی زدنم و گاه زاهد / گاهی مستیم و گاه هشیار

گو از نظرم مرو که بسیار / جو پیروی بیم دگر بار

زنهار ز دست دوست گفتن | زنهار برو که مگوی زنهار
انکار مکن که آشکار است | از انکار است هزار اقرار
از دست من آنکه در چشم جای | بردند بتر لخلخه بو کیبار

بنشینم و خون کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

آن شوخ بشیوه شکر خند | زخمم ز نمک لبان آکند
آن ترک بطره پریشان | وین دود اماز هم پراکند
بکبخت هزار یار و اغیار | ببرید هزار خویش و پیوند
صد بار شکست باز خوردم | زان شوخ فریب باز سوگند
آنم که بروز برده باری | هشتم که بیست کوه الوند
ما مرده و مهر او مسیحا | ما بنده و عشق او خداوند
امنیت اگر هوا الیسه | مجنونم اگر شوم خردمند
سر در نارم بهای شاهی | وار دست رسد بتیغ چون خداوند
بنشینم و خون کنم بهجران | ور جان برود فدای جانان

ابدال صفت خزینه در پوست | کو بهر دشمنان که یا دوست
از دشمن و دوست نیست باکم | چون دشمن و دوست هر دو ست او
بر پوست زن و سری بدر کن | تا بر کنند از سرت پوست
کای خاک که با جمال سازی | دندان و لب و چشم و ابرو
حرفی بشنوی اگر توانی | نیکوست بشنو که نیک با هوست
آن زلف که بی سخن زبان داشت | آن چشم که بی زبان سخنگوست
ای دهر بباد داده امنت | آن شهر خراب کرده اوست
بنشینم و خون کنم بهجران | ور جان برود فدای جانان

تمت الترجیع

الهی بمستان میخانه ات | بعقل آفرینان دیوانه ات
بدریا کش لجه کبریا | که آمد شان فرو آشنا
بدری که عرش است او را صدف | باقی که کوثر شده نجف
بنور دل صبح خیزان عشق | ز شادی باده گریزان عشق
باینده برستان بی باوسر | شادی فروشان بی شور و شر

برندان سرمست آگاه دل | که هرگز نرفتند جز سان دل

بمستان افتاده در پای خم | بمخمور با مرگ در اشتلم

بشام غریبان بجام صبوح | کز ایشانت شام و سحر فتوح

کز آن نیک خو بر چشم بد دور باد | غلط دور گفتم که خود کور باد

که خاکم گل از آب انگور کن | سراپای من آتش طور کن

خدا را بجان خرابانیان | کز این تهمت مستیم وارهان

بمیخانهٔ وحدتم راه ده | دلی زنده و جان آگاه ده

که از کثرت خلق تنگ آمدم | بهر سو شدم بر سر سنگ آمدم

می ده که چون ریزیش در سبو | برآرد سبو از دل آواز هو

از آن می که در دل چو منزل کند | بدن را فروزنده‌تر از دل کند

از آن می که گر عکسش افتد بباغ | کند غنچه را گوهر شبچراغ

از آن می که چون عکسش افتد در آب | بر آن آب تبخاله گردد حباب

از آن می که گر شب به بیند بخواب | چو شب سر زند از دلش آفتاب

از آن می که چون چشمت افتد بر آن | توانی در آن دید حق را عیان

از آن می که چون شیشه بر لب زند | لب شیشه تبخاله از تب زند

از آن می که چون ریزیش در کدو | همه قلقل هو الله آید ازو

از آن می که در خم چو گیرد قرار | برآرد خم آتش ز خود چون چنار

می صاف از آلودگی پاکتر | مبدل بخیر اندرو جمله شر

می معنی افزا ز صورت گداز | می گشته معجون ناز و نیاز

بهر ظرف یا جسم جا می کند | بباد و زمین آسمانی کند

می از منزل توبه برگشته پاک | شود جان چکد قطره اش گر بخاک

بیک قطره اشک آبم از سر گذشت | بیک آه بهار ما در گذشت

حذر گر از این باده کوکو زنی | شوی چون از آن مست هو هو زنی

دماغم ز میخانه بوئی شنید | حذر کن که دیوانه هوئی شنید

بگیرید زنجیرم ای دوستان | که بیلم کند باد هندوستان

دماغم پریشان شد از بوی می | فرو ماندم سر لگاوش دیگی

پریشان دماغم بسان کجیست | شرابی ز شب مانده باقی کجاست

بزن بر قدح خواهشم تا بسر | سرمست از پا ندارد خبر

ازان

بیا ساقیا می بگوشم درآر / که دلگیرم از گوش روزگار
میی بس فروزنده تر از شمع روز / بیا ساقیا ده به جام سوز
میی صاف زالایش ماسوا / از آن نکهتش تا بعرش خدا
میی کو مرا وا رهاند ز من / ز این وز کیف و ز ما و ز من
از آن می حلالست در کیش ما / که هستی دو بالست در پیش ما
از آن می حرامست بر غیر ما / که خارج مقامست در سیر ما
میی را که هیچ درد این صفت / نباشد بغیر از می معرفت
تو در حلقهٔ می پرستان درآی / که چیزی نبینی بغیر از خدای
بآیین عالم ار آشنایی گزین / ز خود بگذری و خدایی گزین
کنی خاک میخانه گر توتیا / خدا را ببینی بچشم خدا
بمیخانه آی و صفت را ببین / ببین خویش را و خدا را ببین
بگویم که از خود فنا چون شوی / که یکقطره زین باده مجنون شوی
بشوریدگان گر شبی سر کنی / و زان می که هستند لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی / ببینی دو چشم و تماشا کنی

قدر درد نوشیت از جام ما / سحر خوش چنین گفت ارشاد ما
مغنی نوای دگر ساز کن / موبد بران مطرب آواز کن
بگو زاهدان اینقدر تن زنید / که آهن ربایی بر آهن زنید
پر آسوده ام تا لب نی کجاست / بر آلوده ام آتش می کجاست
به پیمانه پاک ار بینید کیستند / همه دانش و دین و دیدم گیسشند
چو پیمانه از باده خالی شود / مرا حالت مرگ حالی شود
سحر چشم نه بر در میخانه را / چراغ مسجد بیر شامگاه
نیاری تو چون تاب دیدار او / ز دیدار رو کن بدیوار او
نبردوست گویا بمیخانه راه / که مسجد بنا کرده و خانقاه
خرابات را گر زیارت کنی / تجلی بخم دار غارت کنی
توانی اگر دل بدریا کنی / که آن در یکتا پیدا کنی
زنی در سماعی ز می سر خوشی / سزد گر ازین قصه خود را کشی
تو شادی بدین زندگی عار کو / کشوده ندیم گرم درت بار کو
بیا تا بیک گنج سیم اتفاق / درو نهان مصطفی گنجیم از نفاق

چو مستان بهم مهربانی کنیم / دمی سر بپای زندگانی نهیم

بکوشیم یکدم چو یاران بهم / که اینک فتادیم یاران زهم

جهان تنگ از راحت اندیش نیست / ازل تا ابد یکنفس بیش نیست

سراسر جهان یکدم از نیست و بس / چه اندوزی آخر درین یکنفس

فلک بین که با ما جفا میکند / جفا کرده است و جفا میکند

برآورد از خاک ما گرد و دود / چه میخواهد از ما سپهر کبود

نمیگردد این آسیا جز بخون / الهی که در گردد این سرنگون

من آن بینوایم که تا بوده‌ام / نیاسایم ار یکدم آسوده‌ام

رسد هر دم از همدمانم غمی / نبودم غمی گر بدی همدمی

درین عالم تنگتر از قفس / نیاسوده کس نزد یک نفس

نه در مسجدم ره نه در خانقاه / ازین هر دو در هر دو دیدم سیاه

نماندست در هیچکس مردمی / گریزان شد آدم از آدمی

همه متفق با هم اندر نفاق / بد خو براند زجهان جمله طاق

خروشها بهم همچو شیر و پلنگ / روش آشتیها ربا طرز جنگ

ادم

گروهی همه مکر و زرق و حیل / همه مهربان بهر جنگ و جدل

همه موش مانا همه بیش پوست / همه دشمنی کرده در کار دوست

شب آسوده کار روز شرمندگی / معاذ الله از این چنین بندگی

برونها سفید و درونها سیاه / فغان از چنین زندگی آه آه

همه سر برون کرده از جیب هم / هنرمند گردیده در عیب هم

بغلهای گور و بیا در کفن / که افتاده‌ایم از دل مرد و زن

نه سودای کفر و نه پروای دین / نه شوقی از آن و نه ذوق از این

اگر مرد دینی ز دانش بگوی / که او را اندیشه‌ای غیر اوی

برو گفته و دین بر او عرض کن / بوجد اندرآی و سماعی بکن

نه وزری چو جوان بنظر برکنه / بیابی اگر لذت اشک و آه

همه مستی و شور حالیم ما / نه چون تو همه قیل و قالیم ما

و گر طعنه باده بر ما زنان / که صد بار از آن بهتر از طعنه زن

مکن منعم از باده ای محتسب / که مستیم از جام لا یحتسب

بمسجد رو و قیل و غارت ببین / بمیخانه آی و فراغت ببین

بمیخانه آی و حضوری بکن | به خانهٔ کب نوری بکن

چو من گر ازین باده بیهش شوی | بگلخن درون رنگ گلشن شوی

چه آبست کاتش بجان افکند | اگر پیر نوشد جوان افکند

چو ما زین می ار مست و نادان شوی | ز دانایی خود پشیمان شوی

مغنی سحر شد خروشی بر آر | ز خامان افسرده جوشی بر آر

که افسرده صحبت زاهدم | هلاک می و ساغر و شاهدم

بیا تا سری در سر خم کنیم | من و تو تو و من همه گم کنیم

سرم در ره می پرستان بمست | که جز می فراموشم از هرچه هست

بزن ناخن ناله بر دلم | دمار کدورت بر آر از گلم

بده ساقی آن آب آتش خواص | کز آلایشم زود سازد خلاص

نمکو تلخ و شور آب انگور را | که روشن کند دیدهٔ کور را

بمن عشوهٔ چشم ساقی فروخت | که دین و دل و عقل را جمله سوخت

مرا چشم ساقی چو از هوش برد | چه کارم بصاف و چه کارم بدرد

کدورت کش از کف کوفیان | صفا خواه از اینک صف صوفیان

چو کرم تمامند هر سو صفی | حریفان اصولی ندیمان کفی

تکلف بود مست از می شدن | خوشا بیخود از نالهٔ نی شدن

خراباتی سوی مسجد (منبر) مشو | بهشتی بدوزخ برابر مشو

قدون از دو عالم تو در عالمی | بدمیشان چه اگو تیر و کمی

چه افسرده رنگ رندان بگیر | چرا مرده آب حیوان بگیر

ازین دین بدین مذهب و نشان مباش | بجز بندهٔ باده نوشان مباش

چه زاهد دلق و سجاده | بکش بار محنت بکش باده

بکش باده تیغ و شیرین بخند | فنا کرده بر کفر و دین بخند

حدیث فقیهان بر ما مکن | ز قطره سخن پیش دریا مکن

که نور ازل در دلم جوش زد | جنون آمد و بر صف هوش زد

قلم بشکن و در ره افکن سبق | بسوزان کتاب و بشویان ورق

که گفتست چندین ورق را ببین | ورق را بگردان و حق را ببین

تعالی الله از جلوهٔ آنجناب | که برجا که یابند جز کتاب

تو زین جلوه از جا فرستر که | تو سنگ کمتری جا بر جبه

رخ ای زاهد از می‌پرستان متاب ‌ ‌ ‌ تو در آتش افکنده‌ای ما در آب

رو اگر زیا بر رخ بسته ‌ ‌ ‌ ببند از درش کو رخ بسته

مگو هیچ با ما ازین عقل ‌ ‌ ‌ که کفرست در شرع ما این عقل

ز ما دست ای شیخ مسجد بدار ‌ ‌ ‌ خرابات بستان ز ما مسجد چکار

صبوح است ساقی برو می بیار ‌ ‌ ‌ فتوح است مطرب دف و نی بیار

نماز ار نه از روی مستی کنی ‌ ‌ ‌ بمسجد درون بت پرستی کنی

بمی صاحب تخت و تاج جم شنید ‌ ‌ ‌ پریشان ز ما غم علم کی کشید

فرو رفته اشک و فرا رفته آه ‌ ‌ ‌ که باشند بر دعوی ما گواه

دلم گر ازین گاه از آنش جویدش ‌ ‌ ‌ ببین کآسمان از زمین جویدش

بمی هستی خود فکنده ایم ‌ ‌ ‌ نمود کسی تلخه ما که ایم

حسد دادم و جان گرفتم ز می ‌ ‌ ‌ چه میخواستم آنکه گرفتم ز می

بمی گرم کن جان افسرده را ‌ ‌ ‌ که جان زنده دارد تن مرده را

چه میخواهد از مسجد و خانقاه ‌ ‌ ‌ هر آنکو بمیخانه برده است راه

درونی پاک سازیدم از آب و خاک ‌ ‌ ‌ که آلوده کفر و دین نیست پاک

دید

ندانم چه گرمیست با این شراب ‌ ‌ ‌ که آتش خورم گویی از جام آب

درون خرابات ما شاهدیست ‌ ‌ ‌ که بدنام از او هر کجا زاهدیست

بجو زمی که در دور عباس شاه ‌ ‌ ‌ نگاهی ببخشند کوهی گناه

شکستند رندان و پشیمان شدند ‌ ‌ ‌ ولی شاه عباس نتوان شدن

که آمین شاه راز و از حمد بند ‌ ‌ ‌ نبشتست بر طرف طاق بلند

بهر باغ و قصری که پرداخته ‌ ‌ ‌ بهشت و بهاری بهم ساخته

یکی از سواران زرینش هزار ‌ ‌ ‌ یکی از گدایان بر نشتش هزار

سکش بر شهان دارد از آن شرف ‌ ‌ ‌ که هست سگ آستان نجف

الهی بآنان که در تو کم اند ‌ ‌ ‌ نهان از دل و دین ما محکم اند

نگهدار این دولت ارجمند ‌ ‌ ‌ نگه بش مد اقبال او تا ابد

همیشه چو خور گیتی افروز باد ‌ ‌ ‌ همه روز او عید و نوروز باد

زمان گشته از روی چون مهدیان ‌ ‌ ‌ لکانش دهد تا بصاحب زمان

شود چون زمان ظهورش پدید ‌ ‌ ‌ شود در رکابش بحالش شهید

شراب شهادت بکامش رسان ‌ ‌ ‌ بجد علی تا بلاکش رسان

تمام ساقی نامه

ای عهد مدایح تو بیرون از حصر / وی یافته از خدای فیروزی و نصر
فرقی که بجز پیمبری هست انت / کو یوسف مصر بود و تو یوسف عصر

در دیدن حق اگر نه مادرزا / این چشم ببند و چشم دیگر بگشا
نشناخت ترا هر آنکه از بهر دید / جز قبله که سد شق از قبله ما

ای گشته ترا صفات مانع از ذات / از ذات   صفات
چندم بپرسی گر چه جهت روز ثبات / با آنکه خدا هست راز و از کل جهات

وله

تا چند نشانه و مکان باشم / وامانده زبان کار دانا باشم
از روز که رنگ زندگانی بر بخت / میخواست که رنگ زندگانی باشم
ای آنکه فراهت دمی سبو قرار / زین بیش مدت غصه خاطر سبا
بر سر مه و زیک پرتو انداز چو مهر / برنا خمش و خمش کند تو چنین از بها

هرگز دل خویش گشته ام از غم گرفت / راه و روش مردم عالم گرفت
گر یار نباشد که اغیار نگرفت / کس را هم نباشد که اودم گرفت

صد شکر که یاد تو هم از یادم برد / وین هستی موهوم ز بنیادم برد
گفتم که دمی گریه آیم سوخت / گفتم نفس آه کشم باد دم برد

شوخی که تمام بار بستیم او را / بی منت جام باده بستیم او را
گفتی بپرستید بغیر از من کس / غیر تو کسی کو که پرستیم او را

تا دست بسبحه منزنی زناری / تا دور بر دست مسکین دواری
دیری تا در طواف بیت الله / غیری تا در سینه اغیاری

ما سبحه بجز رابعت ساغر گیریم / وز ننگ ریا دین قلندر گیریم
جز با دهبر با خمش و خمش بر گیریم / جز شغل به خار و خمر در گیریم

ای عشق بحسن دیده ور ساز مرا
عیبم همه سربسر هنر ساز مرا
دلگیرم از آب زندگانی دلگیر
لب تشنه بخوناب جگر ساز مرا

عاشق نه گدایی که شهی میخواهد
نه لاغری و نه فربهی میخواهد
عاشق نشد ار اگرچه روح اللهست
خود را از تنگ خود تهی میخواهد

صد شکر که آشفته سر و دستارم
پرکنده تر از دست حلوت بازارم
حاصل که رسیده است بجایی کارم
کز پا در اوفتد اگر بیادش آرم

از دوری راه تا بکی آه کنیم
منزل آشنا سر و دم راه کنیم
یارب چه شود که بر سر خویش
یک گام نهیم و قصه کوتاه کنیم

تا نام لب تو سرد چالاک بریم
رنگی از رخ آب زندگی پاک بریم
وادو بهم بین در تمنای تو عمر
مگذار که حسرت تو در خاک بریم

جمعی اهل بیا چو ر بنا و رسیم
از آتش ما برآنکه ساغر گیریم
گاهی درم خوب نهادو ناریم
گاهی زمی ملک سکندر گیریم

ما ناب کلاهیم گل آلوده ایم
روشن چو چراغ و تیره چون دوده ایم
با این همه بود و غیر نابوده ایم
در عین وجود هیچ موجوده ایم

خاکم که ز هیچکس گذارم نبود
آبم که بهیچ جا مدارم نبود
بادم که بهیچ جا قرارم نبود
نارم که ز سوختن گذارم نبود

یک گوشه نشین است خلوت بازارم
یک عمر گذشته است اندک و بسیارم
یکره گذشتیم با دو عالم ز ازو
یکره تنگ شده است سبحه و زنارم

از بسکه ز هست عدل و انصاف ایمن
شهر همدان ز مقدمت شد همه دین
اطراز تو رواج و رونق شرع مبین
آرایش زیب و زینت تاج و نگین

ای بر سر تخت و تاج را کرده بلند ... وی گردن سرکشان در خم کمند
شاهست سوار گشته بر پشت سمند ... یا کرده طلوع آفتاب از الوند

هرچند که عیش و کامرانی داری ... معشوق نه و نه چراغ داری
نه در جگر آهی و نه آبی در چشم ... خاکت بر سر چه زندگانی داری

زاهد همه شب ز بی وضو می‌سازد ... دیوانه به بانگ نای و هو می‌سازد
هرگاه که دید زاهدم یکی باخت ... جمعی عقلی که هست عشق و می‌سازد

گه مجنونم ز پشت و کو می‌سازد ... گه معشوقم بکف و کو می‌سازد
گویند که نیکو نبود خستگی ... پیرا ز چه نکوست هرچه او می‌سازد

عقلم هفتی نهد و گو می‌سازد ... عشقم مجنونی و هرزه گو می‌سازد
گر در میان عقل و عشقم صحبت ... میوزد این بر بخت او می‌سازد

اکنون به زبان ز خلق هر غیب نداشت ... او هیچ خبر ز عالم غیب نداشت
من زنده عقل رفته‌ام صد بار ... چیزی بجز از دامه و در جیب نداشت

عشق است که بی غلغله و زلزله نیست ... گردم نرنی از کله جای گله نیست
این راه زفنت هر که سر و تن بنهاد ... کو آنکه درین قافله سرقافله نیست

هر دل که زمین تربه آن دل آنست ... در عالم دل خبر ز آب و گل نیست
راهی نبود که او بمنزل نرسد ... جز راه محبت که در و منزل نیست

ای آنکه ز ننگ خود غمناک آمد ... کو بی که درین عرصه تحکک آمد
عارت باد که عار دارد ز تو عار ... ننگت باد که ننگ ننگ آمد

از ذکر تو لب نمی‌توانم گفتن ... وز شعله تحمس نمی‌توانم گفتن
گر هست که این حرف بگوید با من ... وین حرف بکس نمی‌توانم گفتن

آهم ز فراز آسمانها بگذشت
اشکم از آب هفت دریا بگذشت
گفتی که بکار سازیت برخیزم
بنشین بنشین که کار ازینها بگذشت

از بس در سر هوای آن دوست مرا
روی دل از جهت بهر سوست مرا
جمعی دوست نمیکند ز دشمن فرقم
دشمن چون کرد فرق از دوست مرا

در مهد هوا غنوده معذوری
دیده نه چو ما گشوده معذوری
دل زین عالم نمیتوانی برکند
در عالم دل نبوده معذوری

آنان که جمال غیب دیدند همه
رفتند بعیش و آرمیدند همه
یک حرف ز مدعا نگفتند بکس
با آنکه بمدعا رسیدند همه

ما را سر و برگ خویش و بیگانه نماند
ز آن افسونها بغیر افسانه نماند
دیوانه شدم در غم ویرانهٔ دل
افسوس که ویرانه بدیوانه نماند

هم یار ز ما بری و هم اغیار
هم سبحهٔ ما گسسته و هم زنار
جز ما که بهیچ کار هرگز ناریم
خیری بنگر که آن نباشد در کار

تا کی ز جفای چرخ با شیون زار
جان خسته و دل شکسته خاطر افکار
چشم بد او عکس بختم ار کاش
بختم بودی بجای چشم بیدار

خواهی باشی ترانه اندیشه کن
ابر بشکل از جهت بیشتر کن
کوی سر او بکام ناکرده آنست
مردانه بنه کام ازین بیشتر کن

تا در ره عشق پای از سر نشود
ایمان با کفر تا برابر نشود
تا آینه از زنگ منور نشود
بر روی کسی گشاده این در نشود

یارب عیشت مدام اندوخته باد
شمع طربت همیشه افروخته باد
عیش جهان برای تو آماده
هرچه از پی ذوق دوخته باد

تا چند رضی بگیر و دار تو دارند | خرم چو خزان چه در بهار تو دارند
مانندهٔ دزدی که کشند شحنه دار | سرگشته درین بار خبار تو دارند

از کوتهی عمر دراز تا کی است | جاویدت اگر عمر تو چو گم نقش است
خرسنج این الاغ تا کی شر مر | درماندهٔ این مزبله تا چند بس است

بازا بازآ چو روح در تن بازآ | جسم جان بدن چو گل گلشن بازآ
گفتی چه عجیب که زنده دور از من | دور از تو فتاده‌ام چو مجنون بازآ

در گوش هر آنکه این صدا بنشیند | مشکل که درین طلب ز پا بنشیند
از بوی گلی مرغ دلم از جا شد | اکنون خبر است تا کجا بنشیند

هر چند که کوشیده ترم عورترم | هر چند که زود میترم دورترم

ای آنکه مرا نیست بغیر از تو کسی | بی یاد تو بیاد درم یک نفسی
وصل تو کجا و همچو من بیکسی | روح القدس نصیب ید از هر مگسی

سرکردهٔ اهل دانش و دید است | شایستهٔ تخت و تاج جمشید است
خورشید هزار طعنه دارد بر بدر | بدری که زند طعنه بخورشید است

صد ناکامی نتیجهٔ هر کامم | یکدانه نه وز هر طرف در دامم
آتش در جیبن تشنگی آشامم | خود گو که چرا چون دگر آرامم

هر دل که درین زمانه در دستش گر | از شیر زبان ناکسان زیر کر
خواهی که مقام لی مع الله یابی | کام بنه از رخ دل تو بیشتر کر

حسن ابدم ببرگ کاهی ظاهر شد | راز ازلم به برق آهی ظاهر شد
از عمر خضر نشد جز این معلومم | کز صبح و بهار و شام کاهی ظاهر شد

در عشق مباش اگرچه محض سخنست | بیدار مباش اگرچه در رو بر تست
در قید فنا مباش کازادی تو | از هستی و نیستی مجرد شدنست

آنی که بفکر در نیابی حکمم | در فکر بذکر در نیابی حکمم
نی نی غلطم فکر چه و ذکر کدام | زین معنی بگر در نیابی حکمم

این دوری و رفت بلند از سر تست | وین سختی تمام از سستی تست
گفتم چه گناه کرده ام تا هستم | یارب چه گناه بتر از هستی تست

آن رند که از عالم دل آگاه است | از وی من او دست فلک کوتاه است
ای آنکه ترا غم جهان جان کاهست | از ما تا تو هزار فرسخ راهست

تا کلکش نهنگ وجه کاهی نشود | دل مشرق انوار الهی نشود
سالک که ز سر خویش واقف نشود | او عارف اسرار کماهی نشود

با درویشان کسی که اندیش بدست | با خویش بدست آنکه بد رویش بداست
از بسکه بدم بجوشش از خوبی خویش | با من خوب است هر که با خویش بداست

از خارش گوز فخر استاد | صد چاک بجیب نسیم پیش افتاد
زاستاد بگوشم آمد این حرف آزاد | فریاد ز دانش و ز نادانی داد

صد شکر که نیستم من از هجران | که مست می وصلم و گاهی هجران
دانشمند لیکنی تمام گریان ز من | خندان ز من دیوانه بر دانشمندان

تا چند دلا پیرو تمارت دارم | حیرانم کز بهر چه کارت دارم
برخیز رضی سبک گرانی تا چند | کاینده و رفته انتظارت دارم

عمرم همه صرف شد درین خونخواری | تا در در محشرم چه بر سر آری
یکروز مقدرست وجه قهاریست | در لطف هزار نام دیگر داری

بادرود

نه در غم فرزند و زن و خویشم من
نه خود در قید مذهب و کیشم من
رفتم که حساب خود کنم هیچ نبود
شاید دگر از هیچ نیندیشم من

دل جز غمش هرچه در سینه نهفته بود
خود را ز حضور دور انداخته بود
عشقم سبب از سایه بینداخته بود
هفتم ز برای هیچ در باخته بود

هیچ حرف مگو اگر زیارت سخن است
وز خود مشنو اگر چه در عدن است
بگذر ز دو کون و هیچ بر خویش مپیچ
بر خویش مپیچ اگر چه تار کفن است

صد حیف ز یار که منفرد بدار نه
واقف ز تجلیات انوار نه
قانع به همین شدی که در خشت باز است
خرگوش صفت ولیک بیدار نه

انجلو جهان بیگذر گرسنه در بدر
گویا که ز مرگ خویشتن بی‌خبر است
همچون دو سگ گرسنه از بهر شکم
از روی حسد به یکدگر می‌نگرند

هرچند که بر تو بر تو می‌شتابد
اندیشه مکن که نیک باشد باید
زنهار مپیچ در خرابات مکوب
کانجاست که هر که هرچه جوید یابد

زو مرغ دلم همی نوای اشرف
میسوخت همیشه از برای اشرف
مسکن بهشت جنت دید صحابش
افگنده ز شرم سر به پای اشرف

من خلد ندیدم به صفای اشرف
فردوس ندیدم به صفای اشرف
زین پیش هوای جنتم در سر بود
زین پس سر ما و خاک پای اشرف

امل شادی بسوز ماتم است
بیگانه عالم غم این خرم است
دوزخ به مکافات تو در ماند
جنت طلبی جبر اجهنم است

ما را غم دوری ماتم فرداست
آنرا چه خوریم غم که بار جانست
یکدم فرصت بهر جور عالم ندهیم
کم فرصتی از فلک کنند بر ما نیست

لیلی خواهی ترتیب مجنون بشو — لولو خواهی تجربه جیحون شو
گفتی که درون شوم بی معرفتی — با خود چه درون شوی دمی بیرون شو

چون بلبل که آخر بشنید زخروش — در مجلس اهل حال گشتیم خموش
گفتیم بگوش آنچه بشنید بچشم — دیدیم بچشم آنچه گوید بگوش

زآئینه دل چو زنگ اغیار زدود — نه جامه سفید گشت و نه خرقه کبود
جمعی ابدی فنا نه ایم در قید فنا — ما فانی مطلقیم در عین وجود

تا کی ز جهان پر گزند اندیشی — تا کی از جان مستمند اندیشی
این کز تو توان رفت همین کالبد است — یک مزبله گو مباش چند اندیشی

در عشق اگر جان بدهی جان آنست — این سر و سامان بی سر و سامان آنست
کو درد ازل تو دردی وا آنست — آن درد نگه دار که درمان آنست

زاهد نستیم و هر با پیر قصیم — با بیدل و دین مسرو با پیر قصیم
نه چون تو به تسبیح ورد امیر قصیم — رقص تو زهای تا سر از دین دود نیست

گاهی به صدای آسیا می رقصیم — گاهی به نوای آشنا می رقصیم
یک ذره چو از هوای او خالی نیست — چون ذره از آن به صد هوا می رقصیم

رندان همه چون یک نوا می رقصند — از هم زچه رو جدا جدا می رقصند
این یک — مستان خدا همه بجذب خدا می رقصند

تا کی غم طیلسان و اطلس بخوریم — با زمین عجب طعمه کرکس بخوریم
روشن دیدیم روی بی رنگی را — دیگر به چه رنگ باز از کس بخوریم

با باده و جام مست مستان باهم — با صوت زبان هزار دستان باهم
در حسن شمائیم شور اندر عشق — هر جا آنکه دید آئینه ماییم

ای وادی عشق طرفه شورستانیست
غافل منشین که خوش حضورستانیست
آن دل که در و مهر نبی شعله فروخت
هر جا میرود چراغ گورستانیست

گر بوی از آن زلف معنبر یابی
مشکل که دگر پای خود از سر یابی
از خجلت دانایی خود آب شوی
گر لذت دانایی ما دریابی

ای تخت تجلی تو عرش علیین
افتاده ز جای انجان جای حنین
نه روی کسی بدینه راه شتبه یقین
بگداز ز خجلت و فرو شو بزمین

تا در غم تو کوشیده و خوردی
هرگز مبر این گمان که جان بردی
تا کی خور و خواب و زندگانی دانی
امنیت اگر زنده گشت مردی

ای آنکه گرفته ریا دانی
تا هست ترا ما و من ارزانی
دانسته و دیده کرده حیرانم
ای آنکه نه دیدنی نه دانستنی

جز زاهد و جز رند و جز هشیار و جز مست
کس طرفی از این مسجد و میخانه نبست
زانم دلگیر کانچه میباید نیست
این سوخته را کانچه میباید هست

تا جانب دوست روز هر سو نگریز
از گلبن تحقیق گلی بو نکنیز
چون جانب اوست روی تو هر جا هست
زنهار که جانب دگر رو نکنیز

ای آنکه بدان تخم امل کشتنی را
بگذر ز منی که خود بخود هشتنی را
تا دست از نام و نشانت برجا نیست
آن تخم نسوخته نکشتنی را

ای آنکه سیاه مست جام هوسی
هر نیح درین راه بجایی نرسی
نوشی چو نداری چه زنی نیش بکسی
کم نتوان بود در جهان هیچ کسی

در صومعه و مدرسه گشتیم بسر
در هر دو نبود هیچ فریادرسی
رندی ز عجب و زهد و سالوسی به
دین و دنیا بهم ندیدست کسی

در صومعه و مدرسه دیار نبود
در معبد و بتکده کف اسرار نبود
بودند همه ذاکران علم
از عالم و آگهی خبردار نبود

آنان که علم نعیم آن بخریدند
علامه دانشمند و عین دیدند
ناکشته تره، خشک جهان را
نادیده بد و نیک جهان دیدند

تا چند اسباب شاهی و کمی گیریم
راه و روش مردم عالم گیریم
گو زلف مشوش که از هم پاشیم
گو شعله آتشی که در هم گیریم

ناصح که شود زبانت از بند ملند
یکبار ببین در آن سر و بلند
گر چشم ز روی او توانی برداشت
من نیز دل از غمش توانم برکند

تا در بد و نیک اعتبارت نکنند
مشکل دارم که فکر کارت نکنند
از منزلت قدر خود استغنا کن
شاید رحمی بروز کارت نکنند

چون شعله بسیج تندخوئی کردیم
کز سوز دل آتشی به عالم زدیم
داغ دل خود به هیچکس ننمودیم
کار آتش روزگار بر هم زدیم

لعل مکین و چشم فتان داری
کاکل آشفته موی پریشان داری
از زلف بکجی حسن و ناز و طوفان داری
هر دم هر سو هزار قربان داری

کاهیم چو مهره در کف می ساند
کاهی از من هزار می سبب زد
میسوخت مرا اگر نمیسوخت دلم
این می سوزد که او می سبب زد

در چشم دل العینه چو تیریم
چشم بد دور اگر کمان در میریم
بر سینه خصم ریزه الماسیم
و اندر کف جلاد دم شمشیریم

در عشق حکایت غم انگیزی هست
افسانه مصر و شام و تبریزی هست
گفتم شاید از و ببینم چیزی
چون وادیدم بغیر او چیزی نیست

یک جرعه هر آنکه از می ما نوشد
عیب و هنر تمام عالم پوشد
ما صاف دلان کینه نداریم از مهر
چون در دل ما بمهر دشمن جوشد

چون در ره همت سر ز پا میدانی
نه مبدأ خود نه منتها میدانی
از عالم آشنایی و بیگانه
تا بیگانه ز آشنا میدانی

مجنون که تمام محو لیلی نشود
شایسته انوار تجلی نشود
گفتی که بعشق دل تسلی نتوان
عشق آن نباشد که دل تسلی نشود

گشتیم همه روی جهان را بسراغ
مثل فرح آباد ندیدیم سراغ
داغ از فرح آباد جنت جهان
زاثر فرح آباد جهان باغ و داغ

ای رفته هرچه خواسته از یزدان
اسکندر عهدی و سلیمان جهان
ای آنکه کمینه چاکرت را در شان
قیصر قیصر خوانند و خاقان خاقان

ای پادشه ممالک آگاهی
در زیر نگین گرفته مه تا ماهی
زانسان که رسالت به محمد ختم
ختم است بحضرت تو شاهنشاهی

ای ذره سرگشته قرار تو کجاست
وی مشت غبار اعتبار تو کجاست
در آمدن و رفتن دلبوالن تا کی
وی عاجز مضطر اختیار تو کجاست

دیوانه بی که عشق ما هست و مباد
در روی دل نور و صفا هست و مباد
آباد و شر آسیا هست و مباد
کوتاه سخن حیات بی هست و مباد

رفتم بر آن نگار سیمین غبغب
گفتم بسفر میروم ای مه امشب
با روی مهش زلف چو عنبر بنمود
گفتا که مرو دست قمر در عقرب

برهم چه نهم سبحه چو زنارم شد
در بر چه کنم خرقه که زنارم شد
عقلم بنمود چاره و عشقم سوخت
از شر زلف نگاری دو کارم شد

افسوس که سبحه بر کفم شد زنار | فریاد که یار رقابت شد اغیار

سر رشته وفای دوستان زد برباد

... بر ...

از سبحه من بر مغان رفت از هوش | از ناله من فتاده در شهر خروش

از ... که ...

...

سر گشتیم آزرده خونی است می | نه آغاز ... و نه انجام

دارم ز ازل سوی ابد ... می | ... حرف و ... کا...

تمت الدیوان فی تاریخ شهر رجب المرجب
١٠٨٠
احدی ... والف ... الهجری
علی ... اضعف العباد
... و احقر ...
کتبه الفقیر عبدا...
...

... کل

... شوب

داده همه دل ... تا ... شوب

... و هم ... اغیار ...

... و هم ...

... شباب

... نسل ...

... ز ... شوب

... که ...